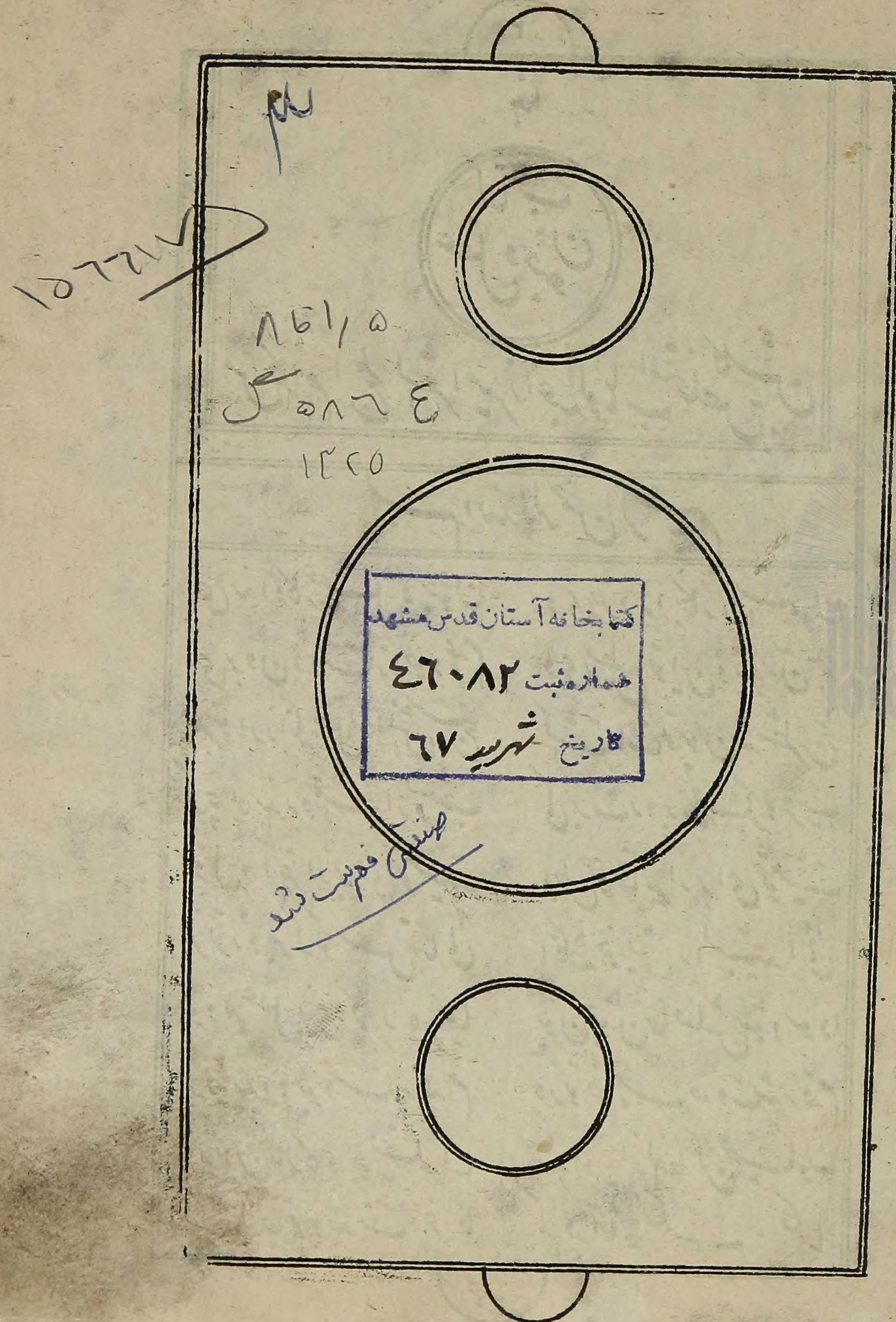
باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

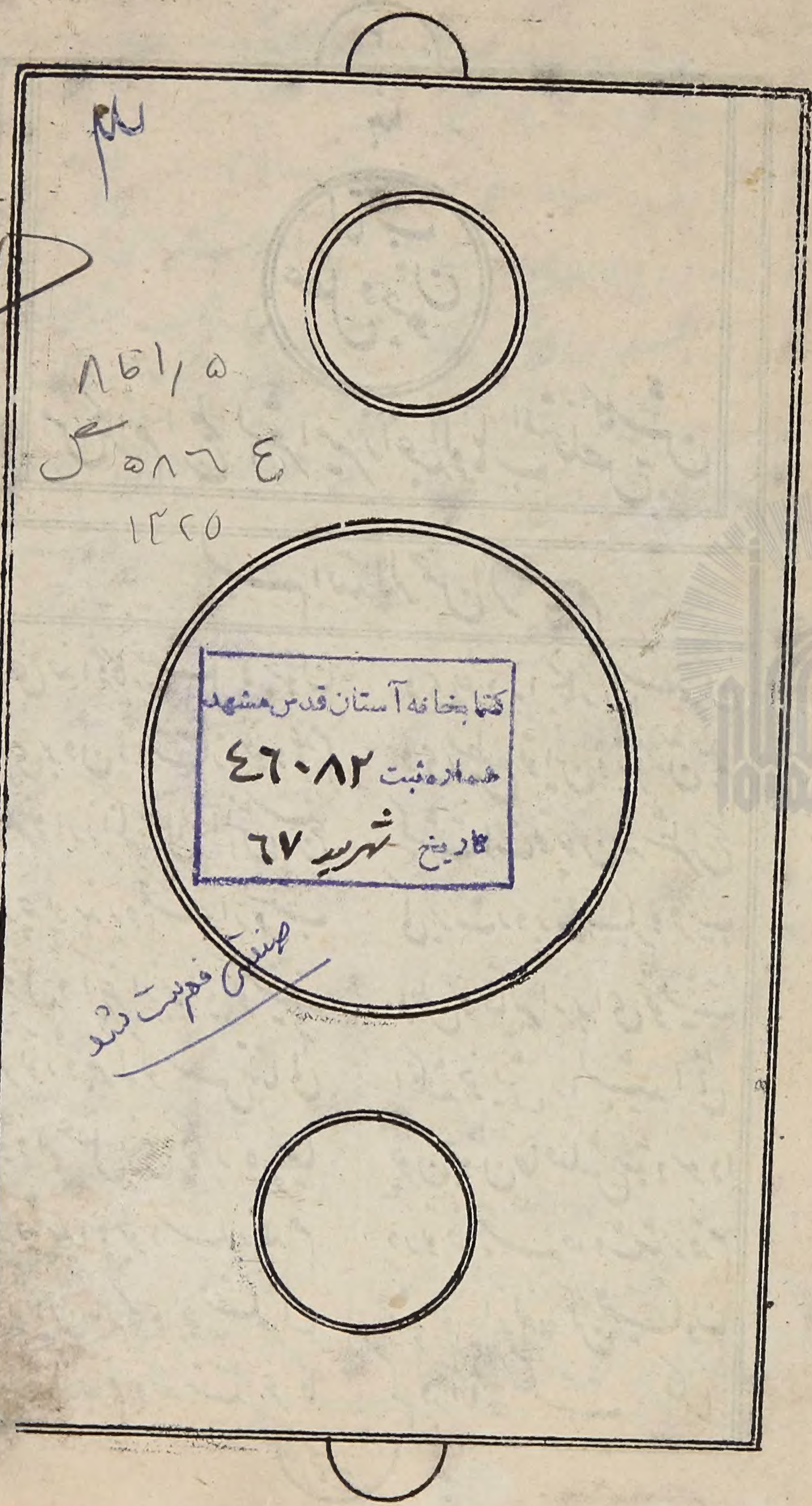
شماره ثبت: ۶۹۹۹
رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۵ ع ۵۸۶ گ ۸۶۱/۶
سرشناسه: گلشن ایرانپور، عبدالوهاب، ۱۲۵۷، ۱۳۱۵.
عنوان قراردادی:
عنوان: عقل و جنون
کاتب: علی ابن ملا محمد اسمعیل اصفهانی تاریخ کتابت: ۱۳۲۵ ق.
محل نشر: [بی جا] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: ۱۳۲۵ ق.
صفحه شمار: ۲۰۶ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد ۲۰/۶ × ۱۴ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: بنیاد مستضعفان تاریخ ثبت: شهریور ۶۷
یادداشتها:
موضوع(ها): ۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۴.
شناسه(های) افزوده: الف. اصفهانی، علی ابن محمد اسمعیل، کاتب. ب. بنیاد مستضعفان، اهداکننده. ج. عنوان.
فهرستنگار: فیض تاریخ فهرستنگاری: تیر ۸۹

تعالی
در پناه خدا
سلام مرا باهل خانتان برسانید
ما امان الله
(خاطر کرم)



تعال دزنا ثانیة باسرع مایکو
لاغنی لنا عنکم (المحل محلکم
عامر باهله انشاءالله
نستودعکم الله (اودعنا کم)
(خاطرکم) ما امان الله
اهد تحیاتی الی عائلتک

با دیدن وسیله بیائید هم فردا دوباره
ما از شما سیر نمیشویم خانه خودتان است
خدا صاحبش را بسلامت بدارد
خدا حافظ (وداع میکنم باشما)
در پناه خدا
سلام مرا باهل خانتان برسانید



لازِلْتُم مَظهرِ كُلِّ فَخرٍ
بِاَنظارِكُمُ العالِيَة
عَدَلُوا معكَ وانتَ أهلٌ لِذلِكَ
لَو انتَهى الأمرُ بِخِلافِ ذلِكَ لَتَحزَّنتُ
اِلَى الغايَة
بِالإجازةِ سَيّدِي (اَتَرَخَّصُ سَيّدِي
اَنتَ مُسْرِعٌ جِدًّا
عِندي شُغلٌ لابُدَّ مِنه
اَخافُ اَنْ اَصِلَ مُتَاخِّرًا
اِذا كانَ الأمرُ كَذلِكَ فَلا اُعَيِّقُكَ
اَنا حَزينٌ لِاَنَّ زِيارَتَكَ كانَ قَصيرَة
بِاَسَفٍ اَترُكُكَ الآن
مَتى نَحْظى بِرُؤيَتِكَ
فِي اَقرَبِ ما يَكون (فِي اَوَّلِ فُرصَة
تَعالَ زُرْنا ثانِيَةً بِاَسرَعِ ما يَكون
لاغِنى لَنا عَنكُم (المَحَلُّ مَحَلُّكُم
عامِرٌ بِاَهلِه اِنشاءَ الله
نَستَودِعُكُمُ الله (اَودَعناكُم)
(خاطِرَكُم) بِاَمانِ الله
اَهدِ تَحِيّاتي اِلَى عائِلَتِك

انشاءالله همیشه (نفخرها) در عالیتبه نیاد دیده
با لطاف سرکار عالی
حقّان بود عدالت کرده اند با شما
اگر غیر از این میشد الی الابد (نهایت) من
محزون میشدم
باجازه سرکار مرخص میشوم
خیلی عجله دارید
کار لازمی دارم
میترسم دیر برسم
اگر این طور است معوّقی نمیاندازم شما را
من محزونم که ملاقات شما خیلی کم بود
با اسف از شما مفارقت میکنم حالا
کی از دیدار شما محظوظ میشویم
در اوّل از منه را مکان
بادلین وسیله بیائید همدیگر را دوباره ببینیم
ما از شما سیر نمیشویم خانه خودتان است
خدا صاحبش را سلامت بدارد
خدا حافظ (وداع میکنیم با شما)
در پناه خدا
سلام مرا باهل خانتان برسانید

هذا

کتاب عقل و جنون

من کلام املح الشعرا میرزا عبدالوهاب المتخلص به گلشن

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خداوندگار عقل و جنون — وی خرد را بکار راهنمون

ای برون ذاتت از وجود و عدم — وی مطیع تو این و نیز آن هم

[illegible] عقل دانش سنج — گشت مات تو چون شه شطرنج

گرچه پوید ره فراز و نشیب — کی برت ره برد بفکر و فریب

اول و آخر از برای تو نیست — باطن و ظاهر از برای تو نیست

جز تو زد هر که کوس تنهائی — افکند خویش را بشیدائی

شود ار عقل زی تو ره پیما — چون جنون حاصلش شود سودا

از تو پیدا وجود شد ز عدم — ور تو ظاهر حدوث شد ز قدم

از تو این بارگاه بوقلمون — شد هویدا ز لفظ کن فیکون

مست از جام وحدت عرفا — کم در آثار حکمت حکما

همه اشیا بوحدتت پویان — وحده لاشریک له گویان

همه گویند از ستاره و ماه — وحده لا اله الا الله

احد و فرد و لایزال توئی — آنکه بوده است بی زوال توئی

کی تواند کسی برای ضعیف — بر دو پی ترا بذات شریف

از تو این آسمان نیلی رنگ — گشت موجود بی گل و بی سنگ

بی ستون برفراشتی ز سقف — ننمودی بهیچ جایش وقف

مشعل افروختیش از کوکب — تا که هر یک دهند نور بشب

نه ستونی در او نه خشت و نه گل — عقل از اینکار گشته مات و خجل

کی تواند جز از تو ای دادار — بر زند سقف بی ستون معمار

هر چه خواهی کنی توانائی — همه کس را بحال دانائی

چاره سازی و نیز بنده نواز — در لطافت بدی مردم باز

در وجود آری ای پسندیده — آدمی را ز آب گندیده

نهیش تاج معرفت بر سر — کنیش جامه کمال ببر

بر فزائیش رتبه و جبروت — بریش تا بعالم ملکوت

کار آخر رسانیش آنجا — کز زند بوسه اش فلک بر پا

کس نگفته است جز تو ای غفار — لمن الملک واحد القهار

پیش از اینکه از عدم بوجود — آید این هستی و شود موجود

تو خداوند بودی و یکتا	خالق و کردگار و ارض و سما
پیش از این آسمان و غبرا بوده	بوده و همیشه خواهی بود
آنچه باشد و آخور شاهی	میتوانی کنی بدل خواهی
جز تو چیز یکه در خیال آید	عاقبت در پیش زوال آید
چون تویی کردگار بخشنده	خالق مهر و ماه رخشنده
شرمسارم خطا ز بنده مگیر	اندر این کار عذر من بپذیر
گرچه هستم ز جرم نامه سیاه	لیکن از رحمتم ببخش گناه
چون کنی زنده ام بروز معاد	چشم دارم که در دهیم مراد
بجهی از زخم سیاهی دور	ظلمتم را بدل کنی با نور
پرده پوشی کنی نه پرده دری	از زخم ظلمت کنه نبری
ز آتش دوزخم نجات دهی	بسوی جنتم برات دهی
جا دهی در بر ائمه ام	برسانی بباغ رضوانم
از تو امید دیگرم این است	تا در این عالمم حیاتی هست
نهی تا چو خار خوار شوم	یا بدریوزه پیش خلق روم
منما پیش خلق محتاجم	از قناعت بسر بنه تاجم
زیر دست خسان مساز مرا	همدم ناکسان مساز مرا
دور کن شهوت و هوا از من	شو نگهدار من از این دشمن

همتم را

همتم را چنان بساز بلند	تا که از این سرای پر ز گزند
برکنم دل رها کنم غم را	پشت پا برزنم دو عالم را
طمع لطف بینم از کس	چشم امید بر تو دارم و بس
دور کن نخوت و غرور از من	باز اینکار زشت دور از من
بنما راه بند کیم به پیش	تا کنم دور خواجگی از خویش
بی نظم کلیله و دمنه	تو نمودی بمن ره حسنه
تا که آورده مش بنظم تمام	گردمش نیز گلشن آرا نام
نیز گشتی تو یار باز مرا	که شدم قصه گوی و قصه سرا
بر فروزاندم از دل آتش را	قصه دلکش و پریوش را
همچو گوهر بنظم آوردم	نام خود زنده تا ابد کردم
باز هم از تو چشم آن دارم	قصه تازه بنظم آرم
بکنم چشمه الجنون و فنون	نظم آرم حدیث عقل و جنون
ببر از من خمار مستی را	کن ز من دور خودپرستی را
احمدم را شفیع محشر ساز	سر از این عزتم بچرخ افراز

در نعت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله گوید

مصطفی آن خلاصه ایجاد	آنکه او بود از این وجود مراد

پادشاهی

پادشاهی که رفت بر افلاک   با همین جسم و جان ز مرکز خاک
کوس اسری زد و در اقصی شد   نیز از اقصی بعرش اعلا شد
تیز از انجا به لامکان جا کرد   لا شد و نفی خود در الا کرد
از حجابات و فلک بگذشت   دوست را دید چهره و برگشت
از بر چشم دل حجاب درید   چهر مقصود بی حجاب بدید
برفت جائی که عقل آمد مات   کس در آنجا نبود غیر از ذات
چشم سر بست و چشم سر بگشاد   دیده را کرد بر رخ او شاد
لامکانش نمیشد از ما وی   میگذشت از مقام او ادنی
نیست شد آنچنان ز هستی خویش   که نشد با خبر ز هستی خویش
دوئی انسان ز پیش خود برداشت   که یکی خویش و دوست را پنداشت
چون حجاب دوئی ز خویش درید   چون نظر کرد خویشتن را دید
ملحق انسان شد او بذات اله   که نفس هم نداشت انجا راه
پای تا سر ز بهر دیدن دوست   چشم گردید و شد برون از پوست
گفت و بشنید راز با دلبر   با لب دیگری و گوش دگر
اندر ان حین که وصل جانان داشت   لطف را بین که چون بجا بکاشت
ستد از دوست با دو صد شادی   بهر امت برات آزادی
بازگردید چونکه از معراج   تا که راحت کند درون دواج

حلقه در هنوز بد جنبان   چشم را باز داشت در ره آن
از پس آنهمه مسافت راه   که برفت و نمود طی آنشاه
جز بیک چشم زد نبودش طول   اندر این کار گشته مات عقول
اندر آن حین که باز آمد جای   مرتضی بر نهاد پیشش پای
داد او را خبر ز راز نهفت   شرح معراج را سراسر گفت
داد او را نشانی از همه جا   گفت او را سخن ز سر تا پا
دیده بود آنچه مصطفی در راه   گفت نادیده مرتضی آنگاه
آنکه او راست نام سر الله   چون نباشد ز سر کار آگه
مصطفی مهر و مرتضی ماه است   این وزیر است و آن دگر شاه است
نیران که یازده برجند   گوهر شبچراغ یک درجند
گرچه در کثرت آمدند ظهور   لیک در وحدتند از یک نور
نو گل تازه یکی چمنند   مونس و محرم یک انجمنند
روشنی بخش ماه و خورشیدند   پرده دار سرای جاویدند
عرش و لوح از وجودشان برپاست   چرخ بهر سجودشان بر جاست
از حیات و ممات تا برزخ   همچنین از بهشت تا دوزخ
از زمین تا بعالم ملکوت   همچنین رو بعالم جبروت
همه هست از طفیلشان بوجود   گشته از بهر ایشان موجود

کس بجز کاه داور ذوالمن | نیست محرم جز این چهار دو تن
گرچه در رتبه نی خدا باشند | لیک کی از خدا جدا باشند
جز خدائی هر آنچه گوئیشان | نیست جنبک سزا ایشان درشان
هرچه بینی طفیل ایشان است | همه راز و بمیل ایشان است

در نصیحت برادر با جان برابر خود میرزا حبیب الله گوید

ای حبیب الله ای برادر من | وی نهال امید نوبر من
قرة العین و درة التاجم | شمع تابنده شب داجم
سایه نخل باغ امیدم | مایه زندگی جاویدم
قوت قلب و نور چشمانم | خوشتر از روح و بهتر از جانم
ده مرا گوش بر نصیحت و پند | وا ز برادر شنو تو پندی چند
ره علم و ادب مده از کف | که بود علم در ادب چو صدف
گر که خواهی بلندی اقبال | ره عقل و کمال جوی کمال
نیست جز عقل و علم چیز دگر | اندر این تیره خاکدان بهتر
غیر نیکی مساز پیشه خویش | از بدان و ز مکرشان اندیش
با کسی غیر علم رام مشو | تا توانی براه جهل مرو
باش دایم مطیع و پیرو دین | نیز محکوم حکم شرع مبین

ناکسان را مخوان بمرتبه کس | تا توانی مباش با هر خس
دوری از مردم بد آیین کن | حذر از اهل فتنه و کین کن
سر ز فرمان کردگار مپیچ | جز اطاعت مباد کارت هیچ
ره بیدانشی و جهل مپوی | هرچه گوئی سخن بحجت گوی
تا توانی بر خردمندان | سخن از فضل خود مگو چندان
چون پری مخفی از نظرها باش | دور از خلق همچو عنقا باش
خویش را کم بچشم خلق نمای | تا که باشی عزیز در همه جای
مخفی از آن ز خلق حیوان شد | وز نظرها چو خضر پنهان شد
تا که مردم عزیز دارندش | قیمت او را بجان شمارندش
گر عیان بودی آن خلقتش | می نکندند آب از حلقش
جز کثافت در او نمی شستند | راه هرگز براو نمی جستند
نیز مانند من بشعر مپیچ | که از او حاصلت نگردد هیچ
دین و عقبیت ز دست رود | حاصلت هیچ از این و آن نشود
گرچه خوبست شعر لیک ایندم | بهتر از شعر نیست در عالم
ور نه فکر تو گرد اندیشه | که پذیرد ره چنین پیشه
مدح و تمجید کس مگو زنهار | خویشتن را مساز بیخود خوار
مدح خود گوی و شاعر خود باش | خاک در چشم حرص و آز بپاش

کج مکن گردن از برای دونان / در بر این اکابر دونان
تا نگردی خجل ز کردهٔ خویش / باشی از شرم پشت پردهٔ خویش
گفتمت آنچه بود شرط بلاغ / دادمت راه و رسم کار سراغ
غیر از این گر کنی پشیمانی / بینی و محنت و پریشانی

در سبب تألیف کتاب و گفتن تاریخ اتمام گوید

روزی از روزهای فصل بهار / که چمن شاد بود و خوش گلزار
می‌فشاند ابر فروردین / بر سر سرو و لاله در ثمین
از دم صبح و اعتدال هوا / داشت ریحان و سبزه نشو و نما
از در آمد مرا بُت سرمست / جام نرگس صفت گرفته بدست
چهره چون لاله برفروخته داشت / خال چون داغ لاله سوخته داشت
زلف چون سنبل و خطش ریحان / راستی قامتش چو سرو روان
بنشست و پس از جواب و سؤال / کرد خواهش ز من در آن احوال
که کنم پیشه الجنون و فنون / نظم آرم کتاب عقل و جنون
از پی خاطرش چو دُر سفتم / ره یکساله در مهی رفتم
رنج بر جان خویش افزودم / نیک و بد هر چه بود بسرودم
چشم دارم ز صاحبان کمال / که بپوشند چشم در همه حال

از من و عیب شعر و هم ز غلط / هر سه را برکشند بر سر خط
پی تاریخ سال عقل و جنون / آنچه کردم بدل خیال فزون
چیزی آخر مرا نشد حاصل / هیچ از فکر و از خیال درون
هر چه کردم خیال سود نکرد / نه تراوید چیزی از مکنون
تا که از در یکی درآمد و گفت / هست جامع کتاب عقل و جنون

مست شدن عقل از بادهٔ غرور و نخوت و شیرین ساختن تدبیر مذاق او را از داروی تلخ نصیحت

راوی این کلام حکمت سنج / اینچنین دُر برون دهد از گنج
داستان را چنین نماید نقل / که بخود فکر کرد روزی عقل
که منم جوهری بری ز عرض / همه نیکی است کار من نه غرض
شود از من بطالب مقصود / آشکارا رموز غیب و شهود
آفرینش طفیل هستی من / خم گردون تهی ز مستی من
اوّلین خلقت وجود منم / راستی قابل سجود منم
عقده از کار هیچ حیلت فن / نشود باز جز بناخن من
هر که بر حکم من نهد گردن / میکند شمع بخت خود روشن
آفتاب سپهر مقصودم / پرده دار حریم معبودم

من چو دریا و عالمی کف من   هر دو عالم چو قطره در کف من
رفرف عشق زیر پای من است   لامکان خانه عرش جای من است
کرده ام پی براق هستی را   ساخته دور خود پرستی را
آید انکس که زیر پرچم من   زنده گردد چو مرده از دم من
پای من در میان اگر نبود   کار عالم نه بر نظام شود
هر سری راکه جا کنم در او   سایش سر بر افتاب فرو
هر سری راکه زو روم بیرون   کنمش غارت از سپاه جنون
کس نبرده است پی بگردهٔ من   گرچه اید برون ز پردهٔ من
گرچه چنینم بحکم تا بختا ست   لیک میلم کجا براه خطاست
قاف تا قاف زیر فرمانم   ملک تن را امیر و سلطانم
در اقالیم تن شهنشاهم   نیست جائی تهی ز خرگاهم
سر زدم چونکه نیستم ثانی   بر زنم رایت جهانبانی
صیت عدلم رسیده تا همه جا   خوان لطفم کشیده تا همه جا
صولتم برشکسته شاهان را   داد داده است دادخواهان را
رایتم ملک دل گرفته فزه   روح جا جسته زیر سایه او
تا نیاید ره بملک بدن   دشمنان ساختم حصار از تن
کیست کامروز سرکشی کندا   بنهد آبی آتشی کندا

ور بیاید کسی چنین بظهور   همچو خاکش دهم بباد غرور
انکه با من کند ستیز کجاست   یا زند دم ز رستخیز کجاست

نصیحت کردن تدبیر عقل را

دید تدبیر چونکه ایشان لاف   میزند عقل و هست جمله گزاف
مست از بادهٔ شعور شده   راکب مرکب غرور شده
میدواند سمند یکتائی   ساخته پیشه باد پیمائی
سرکشی کرده است پیشه خویش   سنگ می افکند بشیشه خویش
خود ستائی کند در این میدان   میزند گوی عجب بر چوگان
پیشه کرده است خودپسندی را   طی نماید ره بلندی را
نپسندید از او و ارجا خاست   خویش را از پی ثنا آراست
گفت این به که پر کنم گوشش   چون صدف از جواهر هوشش
بردایم ز آینه زنگش   برکشم تا نخوت از چنگش
رفت در پیش عقل دوراندیش   چون کنه کار سرفکنده به پیش
منتظر بود از پی فرصت   تا بجوید بگفتگو رخصت
عقل چون دید محرم خاصش   بیغش و قلب زر اخلاصش
داشت با لطفهای سلطانی   رخصت گفتگویش ارزانی

چونکه بر خود جواز گفتن دید   خم شد و خاک آستان بوسید
گفت کای شهریار مهر سریر   ای مطیع تو پادشاه و وزیر
پیشوهٔ خسروان نباشد لاف   طی نباید کنند راه گزاف
خودپسندی بود ز شاهان دور   می نباید زدن ز جام غرور
همچو آتش چرا شوی سرکش   کز زبانی رود تف از آتش
می نگویم چو خاک شو پامال   معتدل شو چو باد در همه حال
زانکه بی شبه و بی نظیر خداست   غیر از او هر که دم زند بیجاست
او سزاوار کوس یکتائی است   بجز او هر که زد ز شیدائی است
چند چون شمع میشوی سرکش   همچو مهر افتادگی کن خوش
نرسد تا زوال چون مهرت   مه کند کسب نور از چهرت
نشوی تا ز بخت آزرده   هم چراغت ز باد افسرده
خاصه کامروز دشمنی پیش است   که دل از بیم صولتش ریش است
عقل را داده خط آزادی   کرده آواره اش بهر وادی
میل ملک دماغ پر سر اوست   ایمن از شر او شدن نه نکوست
سر بدیوانگی فراخته است   ترک فرزانگی بساخته است
خون خور و سرکش و جنونش نام   جز جهانگیریش نباشد کام
گرچه همچون بخار پیچان است   همچو آتش و لیک سوزان است

خانه زادش دلیری و همت   پیشش جز بلندی و رفعت
یکه تاز دیار سودا اوست   عقل بیچاره بود تا اوست
گرچه چون آفتاب فرد شده است   زیر حکمش جهانی آمده است
روی اگر او بکشورت آرد   بس بلاها که بر سرت آرد
تا نجسته است راه در این سو   رفت باید فسرو بچاره او
خاصه ایندم که لشکری بسیار   جمع آورده از یمین و یسار
همه خونخوارتر ز شیر و پلنگ   همه چون اژدها حریص بجنگ
غافل از کار او مشو زنهار   مده از دست خویش رشته کار
حزم پیش آر و عزم دشمن ساز   از پی دفع او بخود پرداز
پایمالش یکدم ار زه مقصود   تا که شاید کنی رهش مسدود
هر که از خصم بیخبر باشد   خاک بر چشم عقل خود باشد
هر که شد بیخبر ز دشمن خویش   روز سختی بخویش آرد نیش
مشمر هان حقیر خصم بزرگ   که درد عاقبت ترا چون گرگ
چاره کن پیش از آن که نتوانی   چاره کردن بخصم و درمانی
از پی دفع خصم کن تیشه   حزم را و از او بکن ریشه
تا نرفته است تار حیله ز چنگ   از پی دفع خصم کن آهنگ
ورنه آندم که تار حیله گسست   نتوان دیگرش بهم پیوست

وه چه خوش گفته شاعری استاد — قطعهٔ اینچنین که روحش شاد

ای شبان احتیاط و حزم چه سود — گرگ چون در میان گله رود

دشمنان را حقیر و خوار مدان — که شرر رفته رفته شعله شود

گر جوازم دهی ز زحمت خویش — از امت در بر این حکایت پیش

تا که گردی ز مکر خصم خبر — تیره سازی بچشم او اختر

حکایت سرودن تدبیر در حضور عقل

عقل دادش جواز و لب بگشاد — کرد اینگونه قصه را بنیاد

که بعهد قدیم شاهی بود — زیر این نه رواق سبز و کبود

رفته صیتش ز چین تا بزنگ — خسروانش زبیم باخته رنگ

داده بود از عدالت و تمکین — صعوه را جا بدیدهٔ شاهین

جای دادی لباری و سرخواب — در پر شاهباز و چنگ عقاب

شیر نر از نهیب صولت او — چشم را کرده منزل آهو

خار را پاسبان گل کرده — جوش مستی ز جام مل برده

دو پسر داشت آن همایون شاه — هر دو در حسن به ز زهره و ماه

زیر گیسوی آن دو ماه جبین — ماه گردیده بود سایه نشین

یکی از آن دو بود دانشمند — کامل و عاقل و هنر پیوند

هوش جاماسبش رهین بر هوش — صد ارسطوش گشته حلقه بگوش

با خبر از علوم جعفرانی — واقف از علم شافی و کافی

مات بقراط از فراست او — خیره سقراط از کیاست او

گشته در پیش چشم او روشن — آنچه بودی رموز سر و علن

بود بر تخت و تاج زیبنده — خرمش دل ز بخت فرخنده

واندگر عاری از لباس هنر — می نبودش ز هوش و عقل خبر

شهره در هر کجا به بی‌هنری — کرده طی راه و رسم بی‌خبری

بسکه بودش حسد درون جسد — جسدش گشته بود پر ز حسد

شاه چون رخت ازین دیار ببرد — چرخ نامش ز لوح خویش سترد

زانکه آنکو بسی فراست داشت — تاج شاهی بفرق خویش گذاشت

بخت و اقبال همعنانش گشت — صیت عدلش بهر دیار گذشت

بی‌هنر را نشد نصیب شهی — نشدش بهره غیر رو سیهی

چونکه شد همرکاب او ادبار — رفت و شد منزوی بگوشهٔ غار

کرد منزل بگوشهٔ غاری — حلقه زد گرد خویش چون ماری

بود در فکر فرصت از پی کار — تا برد نیش خود بکار چو مار

خوش سروده است شاعر شیرین — اینچنین قطعه‌ای کوست بس نمکین

جای در دیدهٔ عزیزانش — با همه راز نیک اندیشی است

وقت درماندگی و فطرت نیست — بی هنر را بهانه درویشی است
امرا با خبر شدند از کار — که چه ره پیش دارد آن مکار
متفق پیش پادشه رفتند — راز را یک بیک بشه گفتند
که بود در کمین برادر تو — تا کند تیره چشم اختر تو
پیش از آنکه اسب کین تازد — تا که از پا ترا دراندازد
غافل اینسان زمکر او منشین — پیکرش را زخون بکن رنگین
کز ترا دشمنی بزرگ بود — در کمین تو همچو گرگ بود
منزوی گرچه گشته چون یعقوب — نیستش لیک غیر از این مطلوب
که ترا ناگهان بسر تازد — همچو یوسف بچاه اندازد
خوانمت قطعه ببر اکنون — آگهی تا که یابی از چه و چون
اینکه او را تو دوست میدانی — بعدوی بزرگ میماند
باخبر باش از خود ای یوسف — کاین برادر بگرگ میماند
قولشان را نکرد شاه قبول — گشت از این گفته بیشمار ملول
گفت این گفته‌تان بسی بیجاست — طی این ره نه بر صواب خطاست
زانکه او زهد کرده پیشه خویش — کی بگیرد ره خطا در پیش
راه جسته است در پناه خدا — گشته یکباره کی زخلق جدا
نیست غیر از عبادتش کاری — کی سزاوار باشدش باری

که من براو جفا و ستم — برکنم ریشه اش ز تیشهٔ غم
تا کنی حیله نکرده بمن — که شوم زانچه بد بود دشمن
بی نه من کسی بیازارم — تخم بد ناکشی چرا کارم
بی سبب گر براو گشایم دست — بمکافات او شوم پابست
هستم بیخبر چو آن صیاد — که از او کور گشت چشم مراد
گفتند شاه را بنیاز — که چه بوده است قصه برگو راز

حکایت گفتن شاه وزرا را

یک مردی بروزگار قدیم — بود در فن علم صید علیم
ز صیادیش نبودی کار — هفته و ماه و سال و لیل و نهار
چنین کار بود هر روزش — نه هراسی ز شیر و نه از یوزش
شکاری که مینمودی صید — سخت پایش ببستی اندر قید
دیده میکندش و رها میکرد — خوش دل خویش از آن جفا میکرد
بود زین فعل زشت خود خوشحال — تا بر این برگذشت یک دو سه سال
دام گسترد روزی از پی صید — تا که آمد عقابی اندر قید
رفت تا دیده عقاب کند — زان سپس از زمین طناب کند
جست از جا عقاب و چنگ انداخت — دیده اش را بکند و کورش ساخت

غافل ازانکه شد عقاب عقاب   گشت ازاین قضیه بس بیتاب
کور شد دیدهٔ جهان بینش   تلخ شد انچه بود شیرینش
بمکافات خود رسید آخر   عمل خود بچشم دید آخر
دل بکوری نهاد و زن بگرفت   ازپس زن گرفتن نیت شگفت
هرچه فرزند رو بکارش داد   همه بودند کور مادرزاد
چون چنین است کار چرخ برین   نکشم هیچ از برادر کین
گرکنم این چنین شوم رسوا   دربر خلق و نیز پیش خدا
نزنم خود بچشم دانش سیخ   نشنوم تا که طعنه و توبیخ
این سخن چون زشاه بشنیدند   همه لابد ازاو پسندیدند
ببریدند جملگی یکبار   که بود صدق شاه را گفتار
ما ره ناصواب بگزیدیم   آنچه گفتیم خود نفهمیدیم
زانکه شه قلب او چو آینه است   عکس هرسر دراو معاینه است
نیک را نیک عکس بر دارد   زشت را زشت در نظر آرد
گر خیال بدی دراو بودی   عکس در قلب شاه بنمودی
این سخن چون بپیش شه گفتند   ازپی کار خویشتن رفتند
شاه غافل زچرخ شعبده کار   کرد روزی زشهر عزم شکار
تاخت ازهرطرف پی نخچیر   بر زمین می فکند صید از تیر

تاکه آهوئی از برش بگذشت   پشت براو و رو بجانب دشت
شاه راند ازقفای او توسن   غافل ازکار چرخ پرفن
کاین نه صید است کز پیش پوید   خود بپا پیش مرگ ره پوید
صید در پیش و شاه در دنبال   ساعتی چون براین گذشت احوال
صید از تیغ جان شکارش کرد   پوست بیرونش از بدن آورد
پای کوهی نمود منزلگاه   کس نبودش بپیش زان سپاه
خویش تنها بصد هزار شتاب   کرد آماده بهر خویش کباب
بود آن کوه ازقضای سپهر   منزل آن برادر بی مهر
تاکه ازغار پا نهاد برون   دید تنها برادرش را چون
آتش کینه اش شرر انگیخت   خاک در چشم عقل و دانش ریخت
گفت فرصت بکار دست دهم   تا کنارش سزای او بنهم
سخت بر مرگ او کمر بربست   تخته سنگی گرفت اندر دست
کرد پرتاب بر برادر خویش   هیچ خوفی نیامدش در پیش
سنگ بر فرق شاه خورد و بمرد   بسوی شهر نیستی ره برد
رفت وطی ره نیستی بنمود   گفتی ازابتدا نیامده بود
اینچنین است کار چرخ برین   گاه باشد بمهر و گاه بکین
گوش چون داد عقل پاک ضمیر   لحظه بر نصایح تدبیر

دید بکسیر درست باشد و راست غافل از پند او شدن بیجاست
در خمار او فتاده مستی رفت از سرش کیف خود و پرستی رفت
گرچه بسیار شد زبیم پریش متغیر نکرد حالت خویش
پای در دامن شکیبا ئی برکشید او ز راه دانائی
گرچه لرزید از نهیب جنون نشد از جای خود ولی بیرون

جواب گفتن عقل تدبیر را

سر بر آورد و گفت با تدبیر کای نکو فطرت خجسته ضمیر
انچه گفتی تو عین رحمت بود راستی را همه نصیحت بود
زنگ غفلت زخاطرم بسترد از رخ دل غبار محنت برد
پاک کردی غبار ز آئینه ام بنمودی در او معاینه ام
انچه را کش خبر نداشتمی خویش غافل از او کذاشتمی
چونکه دادی مرا خبر از او چاره باید بفکر رفت فرو
خصم را از زبر بار آوردن جز بتدبیر کی توان کردن
کانچه بتوان نمود با تدبیر کی میسر شود بخنجر و تیر
چاره کن که وقت باشد تنگ تا مگر خصم را بحیله و رنگ
دفع شرش ز ملک خویش کنم جمع از و خاطر پریش کنم

میکنم هرچه پیش خویش خیال جز تو حل کس نسازد این اشکال
زانکه دانم گره ازین زه گیر باز کردد بناخن تدبیر
حالیا انچه مصلحت دانی در امورات کار سلطانی
بازگو تا بفکر ان کوشم که در این کار شد ز سر هوشم
بیش ازین طاقت و توانم نیست رفته جسم زکار و جانم نیست

گفتگو کردن خیال با عقل

دید انکه ز عقل را چو خیال که شده است از جنون پریشانحال
رفته هوشش ز سر زبیم جنون خاطر نازکش شده محزون
خاست از جا و سجده کرد نخست جای آورد بندگیش درست
سود بر خاک آستانش جبین از پس سجده راست شد ز زمین
چونکه در ثنای او را سفت بنصیحت زبان کشود و بگفت
خسروا سینه کی زخود کن دور بی سبب خویش را مکن رنجور
کاب چون تیره گشت سخت بود که دگر عکس از و پدید شود
آینه چونکه زنگ بپذیرد تنگ خورشید در بغل گیرد
دور کن تیره کی زخاطر خویش بی سبب خویشرا مساز پریش
از جنونی که بی خرد باشد گر کنی خوف و بیم بد باشد

کی تواند عقل و رای ضعیف … بنهد پا در این مکان شریف
آنکه باشد ز عقل بیمایه … کی تواند رسد بدین پایه
هست وادی نورد و صحراگرد … همچو گرد و غبار هر جا گرد
همچو صیدی رمیده در صحرا … می نگیرد قرار در یکجا
مست و بیخود در نشاه خود است … راستی در شمار دام و دد است
راه پیمای وادی حسرت … باده پیمای ساغر محنت
می نداند که عقل و دانش چیست … یا بملک دماغ سلطان کیست
گر تو از بیم او بکاهی تن … خویش را خویش کشته دشمن

جواب گفتن عقل خیال را

این سخن چون بیان نمود خیال … عقل گفتش که ای خجسته خصال
گرچه باشد ترا درست سخن … بردی اندوه و غصه از دل من
از جنونم ولی محال بود … گر برون از دلم خیال رود
زانکه سودای او شده سر من … سطوتش کاسته است پیکر من
نرود از دلم خیال جنون … که از او گشته خاطرم محزون
زین جنونی که من شنیده ام نام … کی توانم دمی گرفت آرام
چون صراحی بخنده ام منکر … که دلم پر بود ز خون جگر

پیش ازین بوده ام از غم آسوده … فارغ از رنج چرخ فرسوده
خنده ام جمله بی تکلف بود … سخنم نیز بی تصرف بود
تا که دانسته ام که هست اکنون … دشمنی در قفای من چو جنون
این زمان جای خنده خون گریم … در غم بخت واژگون گریم
شوم آسوده از جنون کی من … نتوان شد ز شر او ایمن
لیک شد خوش دلم ز گفتار تو … آفرین بر کلام و کردار تو
که مرا بر دلی انبساط آورد … برد غم از دل و نشاط آورد
اینچنین عقل را سرود خیال … کای ترا سلطنت بری ز زوال
جان ما بنده کان فدای تو باد … سر دشمن بزیر پای تو باد
این سخنها که بود پاک عیار … گر نمیکردمت بپیر اظهار
برنمیداشتم از او سرپوش … می نمیکردم آتشش خاموش
میشدت عاقبت مزاج شریف … از خیال جنون نحیف و ضعیف
راه میجست در برت سودا … عاقبت مینمودیت شیدا
چونکه میداد روی حیرانی … بود کی سود در پشیمانی

حکایت گفتن خیال عقل را

گویمت خود حکایتی ایندم … که برون از دلت نهد پا غم

بوده شهزاده بعهد قدیم ماه رو مشکموی و نام سلیم
طوطی داشت دلکش و شیرین مینمودی ادا سخن نمکین
بازکردی زهم چو منقارش ریختی قند تر زگفتارش
سبز چون طایر بهشتی بود خوش سخن ازانکه سرشتی بود
بازکردی چو غنچهٔ منقار زدی آتش بجان موسیقار
بود شه را زنی که از تدبیر سره میگرفت بر تقدیر
چون فلک حیله ساز و کجرفتار مکر اندیش و جادو و مکار
کودکی داشت آن زن از سلطان که بسی میل داشت شاه بر آن
آرزو کردی از شه جانش مینهادی به پیش آسانش
طوطی شاهزاده را روزی دید و برزد فغان جانسوزی
که چنین طوطی مرا باید گر شود همنفس بمن شاید
کرد بیطاقتی و جامه درید هر زمان از دل آه و ناله کشید
مادر و شه چو این چنین دیدند طوطی از شاهزاده دزدیدند
از بر شاهزاده اش بردند در سرای دگر نهان کردند
گشت شهزاده چون ز راز آگاه برزد از سینه نالهٔ ناگاه
یافت کاین مکر از مادری است این فسون و نهاد سحر از آن پری است
داده اینکار روی از آن مکار شاه و او هر دو کرده اند اینکار

سوخت شهزاده زین غم و محنت برد از کار شاه بس حیرت
که چرا خاطر وی آزارد جانب کودکی نگه دارد
یادش از مادر آمده افروخت بیش دل بحال خویش بسوخت
داشت از فکر طوطی ایشان غم بود شب با خیال او همدم
غم میرفت یکدمش از دل کار ازین غصه شد بر او مشکل
بود او را یکی خجسته رفیق همدم و مونس و انیس و شفیق
کرد او را طلب بخلوت خویش خواند او را تمام قصه به پیش
بنصیحت گشود لب آن دوست گفت بیطاقتی ترا نه نکوست
صبر کن گر مقدر است که باز طوطی آید ترا به پیش فراز
برسی بر وصال او آخر آن نهان گشته ات شود ظاهر
ورنه هیچ در غصه خویش مکاه دل را بده غم مساز تباه
کانچه باشد مقدر از گردون آید آخر ز پشت پرده برون
سعی هیچ بود بکار قضا که بر او چاره نیست غیر رضا
مثلی از حکمت کنون در بر تا که گردی تو از حسیح خبر

حکایت

گفت مکری ز مرد آگاهی از قضا میگذشت بر راهی

دید ماری که بر دهان دارد / صعوه‌ای را و میل آن دارد
که فرو در دهان خویش برد / استخوانش ز هم فرو شکرد
رفت نزدیک تا که بگذارد / مار آن صعوه را بیازارد
افعیش بر در گله ناگاه / مرد از این غصه برزد از دل آه
کشت افعی و پاره کرد درون / وز درونش کشید صعوه برون
رمقی دید باقی است از او / کرد او را درون آب فرو
شست و شو داد و ساعتی بنشست / برگرفتش ز روی لطف بدست
تافت چون آفتاب بر بالش / یافت بهبودی اندکی حالش
کرد پرهای خویش از هم باز / کرد آنگاه بر هوا پرواز
بر هوا طی مسافتی ننمود / که بناگاه باشه‌اش بربود
گشت گر از جفای مار رها / شد گرفتار باشه‌ای ز قضا
با جبر کس نگشته از تقدیر / نبرد جان از او کس از تدبیر
بشنو این قطعه را اگر خواهی / یابی از کار چرخ آگاهی
از قضا گر دری شود بسته / بسبب‌ها گشایدت درها
روزی تو مقدر است درست / گر بود در دهان اژدرها
در دل خویش هان مده غم را / گر دمت چون نظر ز چرخ آگاه
بمکافات خود رسد آنکس / که برده است طوطیت ز قفس

نبرد جان برون ز چنگ قدر / که نشد تیره دیدهٔ اختر

مثل آوردن رفیق شفیق شاهزادهٔ آزاده را

مثلی باز گویمت بشنو / بی سبب پیش دام غصه مرو
روزی از روزها بفصل بهار / که بگل ابر بود گوهر بار
بتفرج شدیم میخواران / بسوی بوستان من و یاران
از پی عیش و خوردن باده / مجلسی ساختیم آماده
در محبت بروی خود بستیم / همه در بزم باده بنشستیم
یکی از دوستان دانش نغز / در یکی پستهٔ تهی از مغز
حبس موری نمود و پنهان کرد / رفتش از خاطر و برون ناورد
چونکه شد شام هر یکی در پیش / بگرفتیم راه خانهٔ خویش
از پس مدتی در آن بستان / باز گردید ره من و یاران
تا که آمد رفیق ما را یاد / حال آن مور و زد ز دل فریاد
رفت و بیرون کشیدش از زندان / داد او را بدست خویش مکان
مور در دست او نکرده مقام / بین چه رو داد اندر آن هنگام
با وجودی که مور بود ضعیف / خسته و بیخود و ضعیف و نحیف
کف دستش گزید و مرد بمرد / مرد و پاداش کار خویش ببرد

بین مکافات چرخ وکار قضا / کافکند نیش موریت ازپا
وقتی خوامت نیست اکنون / که دولت کرد و آگه از کردون
ای توانا بسی شتاب مکن / میشود خاک جمله اعضایت
چون شود وقت رفتن زجهان / نیش موری درآرد ازپایت
اینهمه پندها که داد آن یار / هیچ شهزاده را نیامد کار
هیچ به پندش التفات نکرد / باز از دل کشید آهی سرد
گفت دارم یقین که زین پدرم / آوریده است این بلا بسرم
تا تسلی دهد بکودک خویش / زان بیاورده این غم درپیش
بسته زین غم بقید و بند مرا / دل بیفکنده در گزند مرا
حالی اندیشه کرده‌ام کامشب / چون بتابد زآسمان کوکب
سوی قصرش چو باد درتازم / سر بامش کمند اندازم
بنهم پا بصحن خانه فراز / تا که طوطی بدست آرم باز
گر بکف افتدم زهی دولت / ورنه باز آیم و بصد محنت
بنشینم رضا دهم بقضا / کنم از قصر زیر دامان پا
طی کنم یا زغصه راه ممات / یا که جویم زرشته غصه نجات
دید آن یار مهربان چو چنین / لب فروبست و گشت گوشه‌نشین
دید شهزاده را چو نیست پسند / دم نزد دیگر از نصیحت و پند

زانطرف چونکه شام تیره درون / گشت پیدا زچرخ بوقلمون
رفت شهزاده و کمند انداخت / بر سر بام قصر و آنسو تاخت
پای بگذاشت اندر آنخانه / هر طرف گشت همچو دیوانه
از پی جستجوی طوطی بود / هر طرف صحن خانه می‌پیمود
تا که او را بگوشه دریافت / در برش با دو صد شتاب شتافت
قفسش خم شد و زجا برداشت / بسوی بازگشت روی گذاشت
دست زد بر کمند تا که رود / از زمین و فراز بام شود
غافل از آنکه آن کمندش بود / اجل و از زمانه اش بربود
گشت تا گسسته رشته زهم / شد سرازیر رفت سوی عدم
رفت بر باد جان شیرین داد / مام گفتی کزابد اش نزاد
بشنو این قطعه را و پند پذیر / جهل باشد ستیزه با تقدیر
بعلاج ای طبیب نسخه مبند / مرض مرگ را دوائی نیست
گر بقصر رفیع چرخ روی / از کمند اجل رهائی نیست
شاه شد با خبر چو از فرزند / پیرهن چاک کرد و موی بکند
روی دادش زچرخ بس عبرت / ریخت بر فرق خاک از حسرت
شد پشیمان بسی زکرده خویش / به پسر گرچه گشت کم اندیش
هیچ سودی نبود در کارش / جز دل ریش و ناله زارش

گشت از فعل خویش شرمنده / سر ز خجلت به پیش افکنده
رفت و در گوشه نشست خموش / شد ز کار سپهر دون بیهوش
چاره چون بهر درد خویش ندید / دامن صبر زیر پای کشید
اینچنین است کار چرخ دغل / گاه زور و زهر بهره گاه عسل
این مثل گفتمت که تا دانی / چاره کار را به آسانی
سخنی را که هست خیر پذیر / تنمائی ز گفتنش تأخیر
زانکه تأخیر کار دانا نیست / غفلت از خویش کار بینا نیست
مرد دانا کجا کند تأخیر / اندران کار کوست خیر پذیر

سخن گفتن رای با عقل

ختم شد چونکه گفتگوی خیال / از جنون عقل گشت فارغبال
پند تدبیر رفت از گوشش / کشف حال جنون فراموشش
هوش بقول خیال شیفته شد / بسخنهای او فریفته شد
بی ثمر شد نصایح تدبیر / هیچ در کار خود نگشت بصیر
عقل را چونکه دید رای اینحال / که شد آسوده دل ز گفت خیال
میکند بی جهت طربناکی / راه داده بخویش بیباکی
خاست از جا و با هزار ادب / به ثنا کرد باز از هم لب

کای جهانت بزیر حکم مدام / جام عیشت همیشه پر ز مدام
رای عالیت کو بیک نمط است / چون کتابی بود که بی غلط است
نقطهٔ شک در او نیافته راه / دست ظن نیز از او بود کوتاه
آنچه رای تو مقتضا بکند / چون توان ترک او قضا بکند
همه کارت بود ز روی یقین / جز بصدق نرفته رای رزین
لیک غافل مشو ز کار جنون / کاین نه چشمه است بل بود جیحون
بحر عمان که پر ز موج بود / او بود زیر و این بر اوج بود
رشحهٔ قلزم و محیط برش / کس ندارد خبر ز پا و سرش
هیچ بر کشتی اندر او مفکن / ارچه بر جان خود شوی دشمن
ارچه او را بچشم کم بینی / غافل از او بعیش بنشینی
نتوان خصم را حقیر شمرد / ای بسا سوزنی که باشد خورد
عقده های بزرگ بگشاید / کز صد نیزه و سنان ناید
گرچه پند خیال بی غرض است / جوهری پاک و خالی از عرض است
لیک تدبیر را سخن این است / زانکه او شخص عاقبت بین است
ز ابتدا بنگرد نهایت کار / تا نگردد بدرد و غصه دوچار
هر درختی که باغبان کارد / باید بس در نظر ثمر آرد
چونکه داند خواص و فایده اش / پس بکارد برسم و قاعده اش

زهدش تا که رو پشیمانی   نکشد کار او بحیرانی
هوشمندان و زیرکان جهان   پیشتر کز حوادث دوران
رود به غصه دفع کار کنند   خویش زان غصه رستگار کنند
پیش ازانی که دردی آرد و   بد وائی کنند چاره او

حکایت گفتن رای عقل را

حالیا بشنو اینمثل از من   تا بدانی بچارهٔ دشمن
غافل از که خصم ننشینی   گر نبینی بخویش خود بینی
گفت برکوچه بوده آن تمثیل   تا که اورا کنم بخویش دلیل
گفت شخصی بخانه از پی خواب   منزلی بهر خویش داد آب
از پی خواب هر طرف نگرید   آشیانی بسقف خانه بدید
که ابابیلی اندران خانه   دارد و خوش بود بکاشانه
بچه کان هشته اندران منزل   شده زان بچه کان بسی خوشدل
کرده آماده طعمهٔ اطفال   برفکنده بفرقشان پر و بال
هر زمان نغمه شان ده به تعلیم   از پی حمد کردگار عظیم
کرده پیدا سروری ازهمه شان   خوش نموده است دل ز زمزمه شان
تا که از نغمه لب فرو بستند   بچه کان و خموش ننشستند

جمله گی اندر اضطراب شدند   بال بر بال از اضطراب زدند
گشتشان عیش و خرمی فرموش   گشته زانحال بیخود و بیهوش
من چو احوالشان چنین دیدم   متحیر زکار گردیدم
که چه رو داد شان مگر از چرخ   که چنین اضطرارشان شده برخ
هر طرف خیره برفکندم چشم   با دلی پر زغیظ و کینه و خشم
دیدم از جانبی روان ماری   اژدها صولتی و خونخواری
چون ابی ابویشان شده است فراز   کرده بر قصه شان دهان اباز
چون ابابیل دید کاید مار   چیزی اندر گرفت در منقار
بال افکند بر سر اطفال   مترصد ستاد در آنحال
تا گزان چیز دفع خصم کند   ریشهٔ خصم را زبیخ کند
شدم از مکر او بفکر فرو   که چه رو در دهد زحیلهٔ او
بودم اینسان بفکر کاخر چون   شود ایستاده زین سپهر نگون
که بران مرغ مار شد نزدیک   گشت ازان غصه چشم من تاریک
از پی کشتنش دهان بگشاد   مرغ منقار در دهانش نهاد
داشت پنهان هرانچه در منقار   ناگهان بر نهاد در لب مار
در دهانش هنوز نا شده بود   گر هوا او فتاد مار فرود
حیرتم روی داد ازان کار   متعجب روان شدم بر مار

تا ببینم که دهنش از چه نمود / اندر این کار خود چه رمزی بود
پا نهادم به پیش مار فراز / دهنش را ازهم نمودم باز
خشکی در دهان او دیدم / مات از مکر مرغ گردیدم
حیرتم بر فزود بیش از پیش / گفتم اینسان که شخص دور اندیش
پیش ازانی که رو دهد المی / از سپهر و ز روزگار غمی
پی دفعش بچاره پردازد / تا که مسدود راه آن سازد
نکشد تا ندامت بسیار / پیشتر چاره آورد درکار
چونکه این کار را ازو دیدم / پیش بینی بخویش بخشیدم
می ندادم چو مرغ دور اندیش / رشته پیش بینی از کف خویش
حال ای خسرو سپهر سریر / سخنم را رجوع کن بضمیر
بمحک بزنش بسان طلا / گر غشی اندر او بود بنما
پاک باشد اگر عیار او را / در ضمیرت نگاهدار او را
شو خریدار قدر او بشناس / همچو گوهر بدار او را پاس
عقل میزان است تا که در انحال / بدهد رای را جواب سؤال
که دگر ره خیال ازجا خاست / خویشرا از پی ثنا آراست

گفتگوی خیال با رای

از پس تهنیت بگفت برای / ای که از دانشی جهان آرای
سخن تیره از چه میگوئی / راه بیهوده از چه میپوئی
خاطر شاه از چه آزاری / دم فرو کش ز ژاژ گفتاری
کنی از زنگ تیره آئینه اش / میدهی جلوه غم معاینه اش
داده رو بر او پریشانی / میبرانی سخن ز نادانی
کاین سخنها کسالت آرد بار / بگذرد جمله در بطالت کار
سخن از بی نشان نباید گفت / در به بیهودگی نشاید سفت
نیست او چرا بجوید بندی / نیست این شیوه خردمندی
از جنونی که بی وجود بود / چند باید سخن بکار رود
چند در پیش پادشاه و سران / میکنی مدح و وصف مهتران
اسپ تعریف هر طرف تازی / شاه را در خیال اندازی
تا بکی از برای امر محال / افکنی شاه را بفکر محال
عوض باده خون کنی بقدح / ماتم آری بجای عیش و فرح
کنی امروز عیش نقد رها / خوش کنی دل به نسیه فردا
سفر بحر اینزمان چه روی / کاخرش طعمه نهنگ شوی
نیست عاقل کسی فطن و خیال / بکند کار بهر امر محال
هر که او از پی محال رود / بی شک آخر ز غم هلاک شود

چند جوئی نشان ازین کم نام	اندرین ره مزن تو دیگر گام
کاین نباشد طریق دور اندیش	کن چنین کار و پیشه دور از خویش

حکایت گفتن خیال عقل را و معارضه او بارای

این حکایت مگر نخوانده ستی	کاینچنین در خیال مانده ستی
گفت بوده است ان حکایت چون	آور این راز از پرده برون
گفت زین پیش که شخصی نقل	بود بیدانشی بری از عقل
گشته از جامه خرد عریان	کاو ریشی بسان کون خران
احمقی ابلهی ز دانش دور	شد بر خلق ز ابلهی مشهور
نی ز قاری ز راه و نی فرهنگ	ز خرد دور تا بصد فرسنگ
کسی از عقل گر سخن گفتی	سخنش نا شنیده آشفتی
که بود عقل از چه جنس و متاع	از نباتست یا ز جنس سباع
جنس پنبه است یا که پشمین است	معدنش در ختاست یا چین است
جنس کانی است یا که دریائی	ز اهل شهر است یا که صحرائی
یاکه در زمره بشر باشد	حنظل تلخ یا شکر باشد
این چه چیز است کش نشان نبود	غیر نامش در میان نبود
کاش معلوم میشدی بر من	که زنجر است یا که از معدن

تا که میگردش خریداری	چون فرومایه کان بازاری
اینچنین دانش و شعور و کمال	بود اورا برون ز حد زر و مال
بیشمارش خزینه و املاک	بود مالک تمام مرکز خاک
بجز از عقل کو نه برجا داشت	همه چیز دگر مهیا داشت
بود اورا دو صد هزار ستور	رمه از هر طرف فزون از مور
اشتر بارکش هزار هزار	داشت در هر طرف قطار قطار
از حکیمان دهر و از علما	هم ز پیشینیان و هم قدما
خورده بود اینچنین بگوشش راز	که قیامت دمی بیاید باز
که شود روز چون شب تیره	دیده از تیرگی شود خیره
میشود روی افتاب سیاه	میرود روشنی ز زهره و ماه
او فتد بر زمین سپهر برین	باد پیچد بهم فراش زمین
سایبان فلک شود کنده	بر سر خاک گردد افگنده
روز سیارگان شوند عیان	چون درخشند گوهران از کان
خیمه بی ستون نه گردون	چون حبابی شود ز باد نگون
آه بیچارگان رود بفلک	اشک ریزد فرو ز چشم ملک
ناله از دل کشند مظلومان	چون بویرانه ناله بومان
هر زمان دود آه بیشتر شود	شور و غوغا در رستخیز شود

همه هستند فکر چارهٔ خویش
تا که مرهم نهند بر دل ریش

در تحیر که تا چه خواهد گشت
رستگار از بلا که خواهد گشت

در دلش هول روز محشر بود
تن از آن رستخیز می فرسود

ناگهان ناله درنگ درنگ
از زمین شد بچرخ مینا رنگ

ناله مس ز هر طرف برخاست
بفلک رفت نعره از چپ و راست

سخت برپای شد هیاهوئی
شد بگردون صدا ز هر سوئی

گشت بیتاب مرد و از جا خاست
دید در شهر هر طرف غوغاست

ناله در هر طرف نموده بلند
دل از این ناله اش فتاد ببند

دید خورشید را که تار شده است
شورشی هر سو آشکار شده است

منکسف رفته رفته گردد مهر
همچو شب میشود سیاهش چهر

رفت در فکر مرد و گفت مگر
آشکار است این زمان محشر

گشت پیدا قیامت موعود
چه بود سود دیگرم ز وجود

شد در اندیشه و بفکر افتاد
رفت در بیم و دل بمرگ نهاد

گفت از آسیای چرخ برین
ریزد آب این زمان فرو بزمین

گردش آید چو آس مرکز خاک
مردمان را کند تمام هلاک

دولت و مال و ملک و فرزندان
نقد و جنس و متاع و پیوندان

همه را یک بیک هلاک کند
گنج آنها بزیر خاک کند

نه مرا هست تاب تا بینم
مرگ ایشان و صبر بگزینم

نه بود طاقتی که دم نزنم
دل ز ملک و عیال و مال کنم

بهتر است تا کز ایشان من
بکنم رم زودتر بسوی وطن

پیشتر زانکه رو دهد اینکار
بکنم کم ز خویشتن آثار

ندهد تا که رو پریشانی
بکشم خویش را بآسانی

بسوی بام به که در تازم
خویشتن را بزیر اندازم

تا نگردم اسیر محنت و رنج
نخورم غم ز فوت ملکت و گنج

این بگفت و نهاد پا بر بام
دید بر بام رفته خلق تمام

چونکه بر بام ازدحام بدید
روز محشر یقین او گردید

گفت با خویش کز پی چاره
مهر را می کنند نظاره

همه چون من خیال آن دارند
که ز بالا سوی نشیب آرند

روی و خود را رها کنند ز غم
همچو من بسپرند راه عدم

کرد با خود چنین خیال و دلیر
خویش را بر فکند از اوج بزیر

داد بر باد جان بناکامی
رفت و زو بازماند بدنامی

بهرهٔ داشت گر ز عقل و شعور
این عمل ماندی از او بظهور

گفتمت این مثل که تا پس از این
نکنی دل ز روزگار غمین

آنکه او عاقل و خردمند است
بر دروغی که راست مانند است

ننهد دل که محبت بیهوده   ننهد تن رنجه تنه سوده
و حرف بیهوده از چه گوش دهد   دل ازین ترهات از چه نهد
آنکه خویش را ابنگر محال   دل نهد بر گزند و غم زخیال
و دگر آنکه نیست چون عنقا   از جنون غیر نام در همه جا
در جهان هیچ نیستش آثار   ور بکه باشد ندارد آنقدر ار
گر ازو کس بوهم وبیم آید   در خیالات دل ز وهم آید
گر . نام او ز خونخوار یست   لیک در پیش عقل متواریست
مثل عقل و اوست در هر باب   مثل صعوه ضعیف و عقاب
نتواند چو بادی آویزد   جای دارد اگر که بگریزد
از نهیبش چو بید میلرزد   در بر او جوی نمی ارزد
... زانکه در ستیز آید   عقل با دیده در گریز آید
در بر عقل زیست نتواند   زانکه در کار خود فرو ماند
عقل خورشید و او بود ذره   عقل ضرغام و او بود بره
ذره با مهر همعنان نشود   بره با شیر همعنان نشود
لیک از بسکه میکنی توصیف   زرسم آخر که او ز رای ضعیف
چون شود با خبر ازین گفتار   بد بعد ازین بخویش قرار
بخت سرکشی به پیش آرد   خویشتن را کسی به پندارد

آنکه در خیال باطل دل   پی بر خویشتن کند مشکل
ریشه خویشتن را کند از بیخ   مورد طعن ... و توبیخ
چون خیال این سخن بسرود برای   رای میخواست اگرچه سرای
شود ز درد هر جواب خیال   گوش او پر کند ز در لآل

گفتگوی فکر با عقل

گه زجا فکر کرد قامت راست   رخ خود را بخاک در که کاست
سود بر خاک راه روی نیاز   کرد مهر ثنای شه لب باز
کای ترا این سپهر هفت رواق   باد دایم بدر چو هفت تیاق
زیر بادت همی بسقف سرای   ماه قندیل و مهر شمسه نمای
زیر پایت سر جنون دایم   بخت او باد واژگون دایم
خسروا از چه غافلی از خویش   می نترسی ز خصم بد اندیش
نکنی ترک می پرستی را   نزنی پشت پای هستی را
کاینچنین بر نشسته غافل   کرده کار را بخود مشکل
از چه فارغ ز خصم دون باشی   غافل از حیله جنون باشی
دور باشی ز دور بینی و حزم   کرده باز باب عشرت و بزم
داده دل بگفتگوی خیال   می تراشی بفکر امر محال

از فریبش برون نزده رفتی
کو همیشه رفیق راهمه است
چون نباشد بعقل دست رسش
نیست کارش بجز هوسناکی
بکمندی نرفته پایش فرد
زان جهت می خورد زجام غرور
هست در دل ز آتشش اندیشه
رود تا کهانش رنج و کرب
برود تا که از سپهر فرود
باده راحتش شود محنت
دل عیشش شود زغم مجروح
زهر برده است شاه را از راه
از سخنهای راز نا هنجار
کاینچنین خورده شه فریب از او
پای عیش و نشاط بنشسته
هست از نشاهٔ غرور شده
خواسته عذر دور بینی را

کاینچنین ترک حزم را گفتی
زانجهت پرفسون و دمدمه است
کرده زان پای بست خود هوشش
همه کارش بود به بیباکی
تجربت زان نگشته حاصل او
که نخورده است می زجام شعور
که مبادا از چرخ غم پیشه
بگذرد دور عیش و بزم طرب
خار رانده بپای عشرت او
می نه بیند دگر رخ راحت
شود آزرده آتش و محنت روح
زان سخنها که هست جمله تباه
شاه را کرده غافل از همه کار
غافل از کار چرخ شعبده جو
در فکرت بروی خود بسته
وز خرد چون خیال دور شده
برده از خویش انگبینی را

زهر برجای انگبین جسته
داده برخویش ره فراموشی
کاینچنین گفته اند از سر پند
انکه ای حضم انکه از باده
سرخ رو گردی انکه و شاد آب
نیست تا جام پر بود خندان
انکه از شوق باده مخمور است
ناگهان بیخبر خراب شود
زانکه از خوردن شراب مدام
لشکر ضعف بر بدن تازد
ذهن و هوش و ذکا شود زایل
نشود از زیاد پیمودن
روی یکباره در قصور نهد
رعشه در دست و پا پدید شود
تا پدید گشته رعشه بتن
نتیجه تن از او ضعیف مکن
گر پی عیش راح ریحانی

خویشتن از نیش غم خسته
ساخته اختیار بیهوشی
با هنر مردمان دانشمند
که نباشی زباده افتاده
که نگردی سیاه مست شراب
چونکه سرشار شد شود گریان
نوش میکن باعتدال شراب
رخنه در خانه که سازد آب
تن بکاهد شود ضعیف اندام
تا که او را زپا در اندازد
زنگ گیرد بسان آینه دل
حاصل عقل خویش فرسودن
پای غم بر سر شعور نهد
نور بینائی از دو دیده رود
هان بهوش آی و دست پائی زن
پیکر خویش را نحیف مکن
نتوان کرد ترک انسانی

باز جو عمر جاودانی را   بده از دست عیش فانی را
از برای دو روزه بودن مست   عیش جاوید را مده از دست
قطعهٔ باز خوانمت در پیش   تا شوی با خبر ز غفلت خویش
شود از دولت ابد محروم   حیف مردی که در شراب افتد
مرد از ترک او روا است از انکه   بیم غرق است چون در آب افتد
از پی نفع اندکی که مرد   خویش را افکند بجست و درد
پیچه ناورد بخود نقصان   پی کاری که نیست سود در آن
گر رود از پیش زنادانی   نیستش بهره جز پشیمانی
نیستی با خبر که این چرخ   گشت بازارکان را چون برخ
پی نفع کمی چو گشت روان   جان خود را نهاده بر سر آن
گشت سود آخرش پشیمانی   داد بر باد جان زنادانی
گفت بردار پرده از این راز   کن حکایت به پیش من آغاز

حکایت گفتن فکر با عقل

گفت بودی بروزگار قدیم   تاجری پر ز حرص و آز و لئیم
پست فطرت بلند همت بود   بر نمیداشت کام جز پی سود
بر دلش سکهٔ درم بودی   دلش ازین سکه بس بنعم بودی

جز پی جمع کردن زر و مال   بر دل او نبود هیچ خیال
بر زمین دیدی ار که نقش درم   او فتادی بخاک دل خرم
تا که آن نقش برکشد ز تراب   خاک را میرساند تا بر آب
داشت بیرون شهر خرواری   تنگ شکر درون انباری
از پی نفع آن شکر ز شکر   کام جان کرده بود شیرین تر
خواست تا آنکه بار را فی الحال   ندهد مزد و اجرت حمال
سوی شهر آرد و فروشد شاد   دل ازین ماجرا کند آزاد
کیسه هائی که دوخته خالی   پر نماید ز قیمتش حالی
بود او را یکی غلامی سخت   که بکندی بزور بیخ درخت
باربردار و زور آور بود   پهلوان تو تو رستم زر بود
برد تا سوی شهر آن دو بار   شود آسوده خاطرش زین کار
چون غلامش نظر ببار افکند   خاطرش شد بسی زبار نژند
گفت با خواجه دار معذورم   که بر این کار نیست مقدورم
کی توانم کشیدنش بر دوش   چشمم از این ماجرا شده بی هوش
کوه قاف است این نه بار بود   پیل در بردنش نزار بود
خواجه گفتا میار عذر به پیش   بار بردار و نه بشانه خویش
چست و چالاک سوی شهر گذر   آبروی خود از بهانه مبر

زانکه باید بشهر بار بری
هوش گیرد مشو ز عقل بری

دید از خواجه چون مبالغه بیش
گشت لابد غلام و رفت به پیش

داد بر خویش راه بدبختی
بار برداشت با دو صد سختی

بسوی شهر ره سپر گردید
تاکه ناکه تخته پل برسید

پای لغزیدش و ز پل افتاد
جان شیرین بباد مرگ بداد

چونکه خندق پر آب بود و عمیق
گشت با بار آنغلام غریق

خواجه چون دید غرق گشت غلام
شکرش زیر آب رفت تمام

ز آب شورش شکر تمام گداخت
هجر ذخویش را در آب انداخت

ز اضطراب غلام و بار شکر
کرد گم از طمع ز خویش اثر

کام شیرینش تلخ گشت چو زهر
داد بر باد جان و رفت از دهر

خویشرا در بر غلام رساند
جان شیرین بر شکر بفشاند

گر نکردی حرص پیشه خویش
می نکندی ز مرگ ریشه خویش

می ندادی بباد جانش و مال
بودی آسوده حال در هر حال

زان بیاوردم این مثل که ترا
هوش گردد زیاد و ذهن ذکا

خسرو ابازی و شراب و طرب
دارد از پی نتیجه رنج و کرب

بازی و عیش کار طفلان است
عقل سرمایه بزرگان است

از جوان کار کودکان نه نکوست
گر کند نیست مغز باشد پوست

بشنو این قطعه را که تا دانی
رسم و راه طریق انسانی

بنود کار مرد ... و لعب
از خدا ... عقل این نه نکوست

لعب و بازیست کار طفل که هست
کودک شیرخواره بازی دوست

حکما گفته اند عیش مدام
زدن جام می بصبح و بشام

آن علامت بود ز ... باکی
نیست سودیش غیر غمناکی

نقل

بشنو این نقل را که تا دانی
راز وکیو نهی تن انسانی

آن شنیدم که بوده اند دو یار
داشتند اتفاق در همه کار

می نگشتی دمی جدا از هم
مونس و یار هم بعیش و بغم

از قضای سپهر و کار قدر
برگذشتند هر دو سوی سفر

یکی از اندوه بلا پسندیده
سرد و گرم زمانه بس دیده

از فلک دیده بود بس سختی
شام اندوه و روز بدبختی

تجربتهاش حاصل آمده بود
ز اختر نحس و از سپهر کبود

رنجها برده بود در هر کار
دیده از دهر سختی بسیار

گشته بود آزموده از غم و درد
هم ستوده بروز جنگ و نبرد

کرده طی راه در رسم محنتها
دیده سختی ز رنج غربتها

وآن دگر بود مرد تن پرور   بیخبر از سپهر شعبده گر
بجز از عشرتش نبودی کار   گاه مست شراب و گاه خمار
بیخبر از سپهر حیلت کیش   کایدش روز محنتی در پیش
پیشتر خویشتن زنادانی   کردی ان بیخبر تن آسانی
هر چه ان یار مشفق دمساز   بنصیحت زبان نمودی باز
که بکن ترک باده و عشرت   کاخرت آید از قفا محنت
هر چه بر پند می فزود اورا   می نبداد هیچ سود اورا
چند بارش چنین نصیحت کرد   می نپذرفتیش نصیحت مرد
پند او ناشنیده می انگاشت   شیوه خویش را نکو پنداشت
عاقبت خواند ان نصیحت کیش   اینچنین قطعه اش ز مهر به پیش
فکر خود کن مباش تن پرور   گاه پرواز نقش قضا بست
لیکن از رنج دهر بیاسی   بجمله هشته که بی تابست
خواند این قطعه اش چو اندر پیش   بر دانگاه آهی از دل ریش
دم فرو بست و رو نهاد براه   گشت شیری ز ره عیان ناگاه
چون اجل ایستادشان در پیش   همچو گرگی که در رمه بر میش
خاک را می شکافت از چنگال   میزد از خشم بر زمین دنبال
جست آن مرد آزموده چو شیر   از بر شیر ز گر بخت دلیر

از کف مرگ جست راه نجات   باز از نو ز سر گرفت حیات
در کف شیر ماند تن پرور   راه از آن بلا نجست بدر
زاین بماند دم ایمنش بر شاه   تا که گردد ز روزگار آگاه
همچو امرد بهیمه دیگر   نشود پادشاه تن پرور
تا گل دولتت نگردد خار   رو نیارد بحضرتت ادبار
نشود روز روشنت چون شام   نوزد باد نکبتت بشام
عقل دیدش چو هست رای گزین   کرد بر رای او بسی تحسین
چو بسنجید زر اخلاصش   داد زیور بخلعت خاصش
گفت برگو چه چاره باید کرد   که بود آن علاج و چاره درد
چه بود فکر کار و راهش چیست   این مرض را طبیب برگو کیست
چون شنیدند این ز شه حضار   همه گردند متفق گفتار
هر کرا شه رجوع فرماید   میتواند ز عهده اش آید
همه هستیم متفق از جان   گوش بر حکم و چشم بر فرمان
تو خداوند کار و ما بنده   سر طاعت به پیش افکنده
تا کنی حکم و ما بره پوئیم   چاره کار را بجان جوئیم
لیکن نیست فرا خور شاهی   چاره کار را بدلخواهی
شه چو ز ارکان دولت این بشنید   مصلحت را بکار ایشان دید

که بخواند فریب را در پیش   بفرستد بسوی دشمن خویش
خواند پس در برش فریب و بگفت   راز و این قطعه نیز چون در سفت
کرده فکر جنون دو سه دا ایش   خاطرم رنجه از پریشانی
ای طبیب فریب خوشش باشد   گر جنون را علاج میدانی

آمدن فریب نزد عقل

چون ز شه این سخن فریب شنید   خم شد و پای شاه را بوسید
گفت ای پادشاه عالم گیر   وی جهانت مسخر و تسخیر
غم ز دشمن بخویش راه مده   پای در ورطهٔ خیال منه
که باقبال شاه از تزویر   آورم پای خصم در زنجیر
چونکه گردم بکار حیله سگال   ره توانم برم براز محال
چون گرایم بکرد مکر و فسون   زیر بند آورم هزار جنون
چون کند باز حیله‌ام آهنگ   آورد نسر طایر اندر چنگ
آرد اندیشه‌ام ز اوج بزیر   اندرین مرغزار گردون شیر
میتوانم که از ره تلبیس   گوی سبقت ربایم از ابلیس
همتم چون بکار عزم کند   مهر را سوی خاک جزم کند
میتوانم ز حیله و نیرنگ   که بگیرم عنان باد بچنگ

چون بکاری نمایم اندیشه   خصم را بر کنم ز بن ریشه
خاصه بر دشمنی که هست جنون   چه تواند کند ز بخت زبون
زانکه بیدانش و ز عقل بریست   بیخبر از رموز حیله گریست
هست عاری ز عقل آن شیدا   تو امان گشته است با سودا
هست تسخیر کردنش آسان   دادنش جا بزیر بند گران
آرم اینجم حکایتی در پیش   تا که آگاه گردی از کم و بیش

حکایت گفتن فریب عقل را

بود مردی بفکر و رای هنر   با خبر از سپهر و از اختر
آمدی چون بحیله و تلبیس   بستی از پشت دست صد ابلیس
چون شدی در خیال مکر و فریب   میکشیدی سپهر را به نشیب
گوی سبقت ربودی از تقدیر   از چه از مکر و حیله و تزویر
زاتفاق قضا و کار قدر   در جفای سپهر شعبده گر
روز بیچیزیش بپیش آمد   بسی از چرخ دل پریش آمد
روی دادش بسی پریشانی   بهره اش شد ز چرخ حیرانی
آنچنان شد ز سیم و زر بی چیز   که نماندش ز مال نیم پشیز
گشت ازین گنبد بلند اساس   منزل او بورطهٔ افلاس

بسته شد هر طرف بر ویش در — شد عجین از سپهر شعبده گر
دید چون نیست چارهٔ در کار — برده بیچیزیش ز دست قرار
پی روزی و کسب امر معاش — سود ننمود هیچ راه تلاش
زد بتار فریب و حیلت دست — در پس زانوی فریب نشست
شد بمکر و فریب و حیله فرو — تاخت اسب خیال در هر سو
عاقبت شد بر آتشش اندیشه — که نهد پای آن هنر پیشه
در بر مرد تاجرے برود — مگر انگیزد و بحیله شود
بود شخصی بشهر صاحب گنج — که زمین داشتی ز گنجش رنج
در زمین داشت گنجهای نهان — خجل از دولتش کهان و مهان
مشرق و مغربش بزیر نگین — زر خریدش تمام ملک زمین
خجل از گنج کرده قارون را — رمه اش برگرفته هامون را
رفت در پیش تاجر آن سره مرد — سجده در پیش خاک پایش کرد
گفت ای شهریار عالم گیر — وی عدالت شعار پاک ضمیر
ای وجودت بری ز نقص و ز عیب — بر تو دارم بشارتی از غیب
گر دهد اذن شاه گردون فر — دهم او را ز راز غیب خبر
مرد تاجر چو این شنید از او — زین تعجب بفکر رفت فرو
گفت این مردم از چه شه خواند — هست رمزی در این و او داند

که چنین شاه خواندم پیوست — اندرین کار برد باید دست
داد پاسخ بمرد مکر اندیش — کانچه داری ز غیب برگو پیش
که در این کار سخت حیرانم — سرّ این کار را نمیدانم
رفت در سجده مرد حیله پذیر — گفت ای پادشاه چرخ سریر
دوش کز شب گذشته بود سه پاس — خفته بودم تهی ز بیم و هراس
خواب دیدم که از سرای تو مهر — تافت بیرون و رفت سوی سپهر
گشت روشن جهان ز پرتو او — ور جهان گرد تیرگی یکسو
اینچنین خواب را که من تقریر — بنمودم بشاه مهر سریر
کرده ایشان معبّران تعبیر — نیز ایشان منجّمان خبیر
که بتابد ز کاخ هر کس مهر — روشن آن کاخ را کند از چهر
صاحب خانه پادشاه شود — صیت او تا بمهر و ماه رود
علم سروری بر افرازد — تاج دولت بتارکش نازد
پادشاهان اطاعتش گیرند — رقم بندگیش بپذیرند
بنهندش بخط فرمان سر — همه چاکر شوندش اندر بر
داد چون گوش مرد بازرگان — اینسخن را ازو بشد خندان
گشت خوشنود و دل شدش خرّم — وز دل خویش کرد بیرون غم
پادشاهی بجود مقرّر داشت — پای در جادهٔ خطا بگذاشت

نیز امر درا وزیر نمود پی بخشش در خزینه گشود
داد در هر طرف صلای کرم تا فریبد خلق داد درم
تا که خلقش شوند جمع به پیش بر اگند سیم و گوهر خویش
هرکسی را بقدر پایهٔ او کرد نو از خزینه مایهٔ او
تا باندک زمانی آنهمه مال داد از دست و شد پریشان حال
داد در رنج بی شمار اورا بکدائی فتاد کار اورا
در محنت بروی او شد باز با غم و رنج و غصّه شد دمساز
بکدائی برفت سوی بسوی خانه در خانه نیز کوی بکوی
شد دلفگار سپهر دل پرخون گشت غمگین ز چرخ بو قلمون
گفت ای آسمان کجرفتار از چه کردی مرا بدینسان خوار
بردی مرا ز دولت و گنج کردیم پای بست محنت و رنج
از چه کردی بمن کج اندیشی بفکندی مرا بدرویشی
زر و گنجم ز دست بربودی بر رخم در ز غصه بگشودی
روز عیشم شب الم کردے همنشینم بشام غم کردے
همچنین شیوه فا نشاید بود جز تو کس کی ره خطا بیمود
میکنی نیک را بدی تا کی کو تو با مردمان ددی تا کی
دور کن خوی بد گشتی را سوی نیکی گرای زشتی را

ترک کن عادت ستمکاری نه بکیسو فسون و مکاری
کس نبینم که هست شاد از تو همه را هست غیر داد از تو
که بگیرا بمسند شاهی می نشانی ز روی دلخواهی
که بگیرا کنی ز شاهی دور بکدائیش افکنی رنجور
که بگیرا بری بچرخ ز خاک دهیش جای بر سر افلاک
که بگیرا بخاک از گردون میمانی ز راه جور نگون
آوخ از دوستی و دشمنیت اف بمکر و فسون و پرفنیت
تو کجی بر تو مهر کی شاید کز کجا راستی نمی آید
دل نهادن ترا بمهر خطاست زانکه کج هیچگه نگردد راست
چون تو کج دیده ام اگر چه بسی از تو کج تر ندیده است کسی
از تو کج مهر تر بود آنکس که کند در دل از تو مهر هوس
لختی انسان چه گفت با گردون شد بدریوزه با دلی پرخون
کو بکو از برای امر معاش راه ببرید و مینمود تلاش
در رهی تا که از قضا آن روز دید آن حیله ساز عالم سوز
بانگ برزد که این چه افسون بود همچنین حیله با منت چون بود
کز در دولتم کشایدے بر ره دولتم نشایندے
بانگ برزد بر او فسون پرداز براند اورا بپاسخ ایشان راز

می ندانی مگر تو ای نادان / که گدائی است سلطنت بجهان
پادشاه است انکه درویش است / از گدائیش گرچه دل ریش است
شکر کن کانچه خواستی جستی / دل خود را از این و آن رستی
شاهی اندر گدائی است نهان / دل نباید نهی بمهر جهان
خوانم این قطعه را که تا دانی / رازو دل را ز غصه برهانی
بر صراف چرخ پر نیرنگ / بجز این شیوه است رهائی نیست
نه گدائی است پادشاهی لیک / پادشاهی بجز گدائی نیست
چونکه این قصه را براند فریب / در بر عقل از فراز و نشیب
گفت اقبال شهریاری اگر / اندر این کار گرددم یاور
از ره حیله و کمند فنون / اندر آرم بدام پای جنون
گردن او را بمکر و تلبیسش / زیر طوق آورم چو ابلیس
آرمش با دو صد هزار افلاس / اندرین درگه سپهر اساس
از فریب این سخن چو عقل شنید / خرم از گفتگوی او گردید
خواند از راه لطفش اندر پیش / خلعتش داد و کرد لطفش بیش
بعنایات گونه گونش نواخت / در همه کار امید وارش ساخت

رفتن فریب بدیار جنون

رخصت از نزد خویش رفتن داشت / با ممالک جنون فریب گذاشت
شد چو زی راه آن هنر پیشه / اینچنین کرد با خود اندیشه
کاین ره پیچ پیچ چون مار است / طی این راه سخت دشوار است
هست چون اژدهائی این جاده / عقل هاست از چنین جاده
حلقه در حلقه است چون زنجیر / گم بهر حلقه اش دو صد تدبیر
چشم هر حلقه چشمه ضرر است / زیر هر حلقه اش دو صد خطر است
پیچ در پیچ چون کمند بود / زیر هر پیچ دام و بند بود
در رهش هر که کام بگذارد / گام ناهشته صد خطر دارد
رفتن این راه را چسان شاید / که از او بوی خون همی آید
آنکه کامل بود بعقل و فنون / کی گذارد قدم براه جنون
راه سخت و جنون بسی خونخوار / دشمن از پیش و کار بس دشوار
نحتی ایشان بچاره چون افتاد / گفت با خویش هر چه بادا باد
رفت باید که چاره بیچاره است / که در این راه عقل بیکاره است
طی این راه دولت آرد بار / سرخ روئی است بهره آخر کار
شان و رفعت کند زیاد مرا / بسپرد در بر مراد مرا
بی تکاهل بسوی ره پوییم / تا که مقصود خویش را جوییم
نا ورم سستی اندرین سختی / بیم نارم ز روز بدبختی

اندرین راه میروم بی یار — نه باسباب و بار چون تجار
تاکه از رهروان شوم ایمن — باشم آسوده دل ز رنج و محن
ننمایند تا مخاصره ام — پیش نارند صد مخاطره ام
نیز باید مرا رفیق شفیق — که بود در تمام کار رفیق
همدم و محرم و موافق و نیک — روز باشد نه چون شب تاریک
نکند جز موافقت در کار — گویدم از موافقت اسرار
راه و رسم طریق بنماید — جز ره دوستی نه پیماید
نیز باید مرا لباس دگر — که کنم غیر ازین لباس ببر
تاکه گردم ز هر خطر آزاد — وانگهی راه طی کنم دلشاد
رفت در فکر تا چگونه لباس — پوشد و دل تهی کند ز هراس
رفت لختی بچاره اندیشی — تاکه آخر لباس درویشی
اندرش خوشتر از لباس دگر — رفت و آن جامه را نمود ببر
گرد خود را بسان درویشان — گرگ پوشید جامهٔ میشان
روی در ره نهاد و راه برید — هر طرف همچو گردباد دوید
روز و شب در ره آن هنرپیشه — راه میکرد طی چو اندیشه
گاه بیگاه اندران معبر — راه میکرد طی چو پیک نظر

دیدن فریب سودا را و فریب دادن او

می نوردید همچنین آن راه — تاکه افتاد چشم او ناگاه
بسپاهی که بود بس انبوه — هر طرف لشکری گروه گروه
پای تا سر سیاه پوش همه — گشته بیخود ز عقل و هوش همه
چونکه دیدندش ایستاده بجوش — آمدند و براو زدند خروش
وحشت و حیرتی براو ره یافت — نیز صبر و شکیبش از دل تافت
تاکه داد آگهی سویدایش — حال و گرد آشنا بسویدایش
پر ز اندیشه سوی او در تاخت — دید سودا فریب را و شناخت
نیز در فکر شد فریب که چون — جان از این ورطه برکشد بیرون
بچه تزویر از برای نجات — برکشد رخت خود از این ظلمات
تا برون کشتی حیات آرد — رو بسوی ساحل نجات آرد
بود در این خیال و فکر فریب — که ز سودا براو رسید نهیب
چون بلا ناگهانش بر سر تاخت — سایه چون بخت بر سرش انداخت
نعره زد که کیستی و که — اندرین وادی از برای چه
چه کسی و چه کاره چونی — که بچشمان من دگرگونی
گرگ بینم ز انجبوت میش — دزد بینم بجامهٔ درویش
چون ز سودا فریب این بشنید — بیم ره دادش و بسی ترسید
گرد با خویشتن بس اندیشه — که کنم بیم و خوف اگر پیشه

روباه شیر میگردد / بی قلم و لیسه میگردد
بهر هست تا تهور پیشش / ازتم و خصم راکنم دل ریشش
گر جز این چاره دگر سازم / خویشتن را بدام اندازم
بانگ برزد براو که از چه سبب / دادی از دست خویش تار ادب
پای در جادهٔ ادب بگذار / بی ادب وار راه پیش میار
اندرین ره باستقامت شو / بری ازغصه و ندامت شو
همچو مهر اندر استوای ادب / راه پیمای شو بروز و بشب
دست بر سینهٔ ادب چه نهی / ازکف ای بی ادب ادب چه نهی
که ادب پیشکار هر کار است / درهمه کار بخت را یار است
مرد را زو بود مددکاری / هست ازو دستگیری دیاری
بی ادب وار تاختی ز چه پیش / بیختی خاک غصه بر سر خویش
گمرای بخیز ز درویشان / غافلستی که کیستند ایشان
سالکان طریقتند همه / واقفان حقیقتند همه
انچه باشد رموز غیب و شهود / میشود از وجودشان موجود
دم ایشان دم مسیح بود / گرچه این گفتگو قبیح بود
زانکه زایشان مسیح جان یابد / چون خضر عمر جاودان یابد
اختیار زمین زمام جهان / هستشان برکف اشکار و نهان

گرچه بنشسته اند صم بکم / آسمان ور بینشان در حکم
عزم چون حزم آورند بکار / نیست کاری به پیششان دشوار
ترک دنیا نموده اند همه / دل بمهرش نزوده اند همه
ترک کرده اند خودپرستی را / کرده پا بفرق هستی را
چیستان هست هست و نیست یکی / ره بدلشان نه ظن بود نه شکی
ملکی طینتند و آدم روی / بشری خلقت و فرشته خوی
دست افشانده اند بر عالم / نه غم از بیشان و نه از کم
میوه چیده ز شاخسار رضا / کرده خوشنود دل بکار قضا
هشته بر فرق خود کلاه سه ترک / کرده یکباره سلطنت را ترک
کوس الفقر فخرشان بصدا / پادشاهند در لباس گدا
هان مشو بی ادب بدرویشان / چون شنیدی فضایل ایشان
قدم راستی به پیش گذار / نفس صدق همچو صبح برار
آشنا شو مباش بیگانه / صدق جو شو مگوی افسانه
نشنیدی مگر تو خود این نقل / گوش ده تا ترا فزاید عقل

حکایت گفتن فریب سودا را

عیسی برکرفت درویشی / ابنوائی پریش دلریشی

حاکمی که هست دزد آن مرد / برد او را اسیر زندان کرد
کرد او را ز ظلم رنجه بسی / دل بیازردش از شکنجه بسی
بیگنه را فکند در محنت / دلش آزرد و داد بس ذلت
هردم آتش ز کینه می افروخت / دل سختش بر آن فقیر نسوخت
هر زمان میفزود غم بر او / غم بر او میفزود از هر سو
بند در بندش از بلا افزود / هیچ او را ز جور رحم ننمود
بود ازین قطعه گوئیا غافل / که نبودیش هیچ رحم بدل
تا دل رنجه ات ز کس نرسد / بی گناهی عبث شکنجه مکن
تا بزیر شکنجه ات نکشند / دل مردم بهرزه رنجه مکن
آه آخر ز سینه زد درویش / نفسی بر کشید از دل ریش
کرد سر سوی آسمان از درد / سوی خالق رخ نیاز آورد
گفت کای کردگار بنده نواز / کن در مرحمت برویم باز
مانده ام سخت در گرفتاری / جز تو کس نیست تا کند یاری
آگهستی ز بیگناهی من / نکنی از چه کینه خواهی من
کاین چنینم ببند خوار و نگون / گشته ام زین خسیس ز ظلم زبون
انتقامم بکش ازین ظالم / جان نه تا برون برد سالم
همچنین آه میزد از دل ریش / اخگری تا که از دل درویش

جست و بر دامن عسس بنشست / اجل آمد بدامنش پیوست
شعله آتش رفته رفته بالا شد / دود او تا بر ثریا شد
مشتعل شد چو آه مظلومان / شد بفریاد و ناله چون بومان
پی خاموشیش همی کوشید / شد از آن غم بدرد و بخروشید
خلق را بانگ زد که رحم آرید / این بلا را ز پیش بردارید
دور سازید آتشش از جانم / که گرفته است سخت دامانم
ریختند آب خلق و سود نکرد / نشد از آب هیچ آتش سرد
هر زمان شعله بیشتر میشد / بر رگ جانش نیشتر میشد
دید چون بیش گشت شعله بلند / خویشتن را بحوض آب افکند
همچو خاک آتشش بسر استاد / گرد بر روی آب جای چو باد
آب گفتی تمام روغن گشت / شعله آتش تا بآسمان بگذشت
چون برون سر ز آب آوردی / آتش او را کباب میکردی
چون فرو زیر آب میرفتی / نفسش ترک آمدن گفتی
هم ز آتش زبون و هم از آب / نه درنگش بر این در آن نه شتاب
گر نمودی درنگ اندر این / می نبودیش طاقت چندین
که کند زیست زیر آب درون / سر نیارد ز بیم شعله برون
گر نمودی شتاب تا آید / ز آب بیرون دمی و آساید

آتشش چون اجل دیدی پیش   میرزدی شعله بر جراحت ریش
عاقبت در میان آتش و آب   داد جان را بما لکان عذاب
بی جهت کر دلی نمی آزرد   کی بسوی جهیم ره میبرد
نمی آزرد کر دل درویش   می نمی امد این بلایش پیش
خوانم این قطعه ات کنون در بر   تا که کردی از روزگار خبر
ای ستمکر ز آه و اشک فقیر   خویشتن را بدست غم مفکن
روشنست این که گاه سوختنت   آن شود آتش این شود روغن
تان حذر کن ز آه درویشان   مزن انگشت بر دل ریشان
که چو آری بدرد و غم دلشان   جز بلا هیچ نیست حاصلشان
عاقبت بین شو و بکار اندیش   دل درویش را مساز پریش

ملاطفت نمودن سودا ازیب را

گفت سودا ازیب را پاسخ   خشان خوی زخجلتم بر رخ
لطف پیش آر و عذر من بپذیر   گرچه کردم بخدمت تقصیر
گرچه کردم دلت بخشت پریش   خاطر نازکت شد از من ریش
لیک باید ز راه درویشی   دور سازی ز خویش دلریشی
گر نیاوردمت بجا خدمت   بر شمرده مت بجان عزت

روی داد این همه نبی تشویر   عفو پیش آر و بگذر از تقصیر
بیشتر زین مکن پریشانم   که ازین کار بس پشیمانم
چون فریبش چنین فریفته دید   انچنانش بخویش شیفته دید
بر فشاند آستین عاطفتش   بر آورد از ملاطفتش
آوریدش ره شفقت پیش   دور کردش مشقت از دل ریش
شد درون از در نفاق او را   دل تهی کرد از نفاق او را
کرد یکسوی کرد کلفت را   محکمی داد عقد الفت را
چونکه از غم شدند فارغبال   بنشستند بهر صحبت حال
از پی شرح حال سودا باز   کرد لب را و شد حکایت ساز
گفت من چاکر جنون استم   خدمتش را چو بیستون استم
یکی از چاکرانم از اخلاص   کم بود جاودان حلقهٔ خاص
پیش جنگم بلشکر و سپهش   ننمایم خطا بهیچ رهش
هر کجا طرح جنگ اندازد   پیش جنگ سپه مرا سازد
زانکه داند که نیست بی سودا   جنگ ممکن بلشکر اعدا
چون جنون لشکری کشد هرجا   بیشتر زود دان شود سودا
گیرد آن ملکرا باسانی   جمعیت داده بر پریشانی
نکهی اندیش جنون از نیی   کند از جنگ استعانت وسی

اورده ملک دل بتصرف خویش — برزند دستگاه ازحد بیش
حالیا کرده ام اراده آن — که چون رانشوم به پیش دوان
اندرین کارت ارکه دسترس است — یارسیدن بخدمتش هوس است
باش با من درین سفر همراه — تا رسانم ترا بدان درگاه
گفت با او فریب کای دانا — نیست بر سر مرا جز این سودا
خدمتش گر که دسترس باشد — کی جز اینم دگر هوس باشد
روز وشب گشته ام درین سودا — دشت وراهچو باد ره پیما
غیر ازاینم بدل تمنا نیست — یکدم ازاین هوس بخودم نیست
آرزو دیدن جنون دارم — دل ازاین آرزوی خون دارم
گشته ام زاشتیاق سرگردان — تاچسان ره برم بخدمت آن
شود آیا بره گذاری تو — خدمت او رسم بیاری تو
ره بران دولت ابد جویم — تا صف حشر شکر آن گویم
ره برم پیش فیض عظمی را — کام تا بخشدم تمنی را
زانکه پا تا زدم براه طلب — بود مطلوب من همین مطلب
گر تو ای سالک مسالک من — زنی این حلقه بر کمر دامن
طی کنی زودتر ره مطلوب — برسانی مرا بران محبوب
بهتر آنست تا کنی تاخیر — کاهلی آری وکنی تقصیر

زانکه هرکس که شد براه طلب — راه باید رود چه روز وچه شب
روز وشب طی کند ره مطلوب — خویش را تا برد بر محبوب
قدمی گر که کاهلی سازد — خویش صد میل دور اندازد
بجوابش گشود لب سودا — زین بیابان که هست نامش بلا
تا بملک جنون رهی است دراز — هرطرف دربود زمحنت باز
بی سروپا رهی است بی پایان — مشکل است اینکه طی شود آسان
گفت با او فریب کای همدم — ای بهرکار مونس ومحرم
دوری راه نیست منظورم — نبود خوفی ازره دورم
قدم سعی من چو پوید راه — کند اینراه دردمی کوتاه
بود مقصودم آنکه مرد چنیر — می نباید بره کند تاخیر
باید او تاکه جد وجهد کند — تابدل زهر را بشهد کند
چونکه سودا شنید این زفریب — دست او را گرفت بی آسیب
بسوی ره روان شدند چو باد — لشکری درقفاییشان دلشاد
سوی ره هردو باتفاق شدند — راه پیما باتفاق شدند
روز همچون سپیده دم بدمی — طی نمودند عالم از قدمی
شام چون شام تیره گزنک آن — کند ازتیرگی سیاه جهان
زیرکامی جهان گرفته نی — ماه آسا براه رفتنه ی

تا بیابند زمانی از همت   طی نمودند وادی محنت
راه بردند در بر مقصود   آرزو گشت پیششان موجود
دست بر دامن امید زدند   همچو خورشید روسفید شدند
بر سر آید زمان بدبختی   رفت یکسوی محنت و سختی
چشم بگشاد چون ز هوش فریب   نگران شد به هر فراز و نشیب
آیدش پیش چشم صحرائی   لیک صحرای بی سر و پائی
بود صحرای محشرش در بر   چون بر آسمان یکی اختر
وادیی پر ز شاخ اندیشه   محنتش بار و ترسش ریشه
دید با چشم خویش دشت بلا   ماند او را ز بیم پا بر جا
بس که از دیدنش تحیر یافت   دلش از غصه همچو آتش تافت
گفت از این وادیم رهائی نیست   زانکه هر گوشه گم شده اند دویست
زین بیابان که هست پر دهشت   کی برون جان برم من از وحشت
این چه جای است و منزل چه کسی است   که مرا بیم از این دیار بسی است
منزل اژدهاست یا که گرگ   شیر نر اندرو نموده مقر
گفت سوداگر او که بیم مکن   ریشهٔ بیم را بکن از بن
این بیابان کنام شیران نیست   شیر در او چگونه بتوان زیست
اژدها اندر او گریز آرد   دم اینجا ز بیم نگذارد

این بیابان که بنگری اکنون   که گرفته جهان چو حلقه نون
پای تخت جون پادشه است   که ز بیمش سپهر در تبه است
آنکه پوشد لباس عبّاسی   زیر این بارگاه شمّاسی
برزده اختر تهوّر را   دور دارد ز خود تنفّر را
شرق تا غرب زیر لشکر اوست   همه جا ملک و مال و کشور اوست
گر که باشد ترا دل آگاه   که زنی بوسه بر آن درگاه
عزم را جزم کن مصمّم باش   خاک این فر به چرخ اعظم پاش
فرق عزت به فرقدان برسان   چتر رفعت بر آسمان برسان
گفت سودای را جواب فریب   کاینهمه سختی فراز و نشیب
که مرا بهره شد ز چرخ برین   همه را دیدم از برای همین
که در آن آستانه جا جویم   فارغ البال ترک غم گویم
بر درش جا چو حلقه بگزینم   با ستانش چو گرد بنشینم
چند روزی چو امنیت آنگاه   بر در او برم ز چرخ پناه
کردم آسوده دل ز فتنهٔ چرخ   نشود از حوادثم غم برخ
لیک از حیرتم رمد آورد   چشم امید و شد سیه از گرد
زین غمم چشم عقل تنگ شده   پای امید نیز لنگ شده
خردم کرده تنگ جای بمن   کور شد چشم عقل وای بمن

اندرین جایگاه پر دهشت / بهرهٔ من نشد بجز وحشت
گر ای مشفق موافق کیش / پای لطف قدم گذار درپیش
دیده تیره را ببخشد نور / ایمنی بخشدم بوادی طور
همچو موسی کنی ید بیضا / برهانی مرا ز بند بلا
زین بیابان دهی نوید مرا / ببری تا بر امید مرا
تا که ازیاری و مرافقت / به شود دردم از موافقت
بشنو این قطعه را و پیمان کن / با من و لطف بیش از احسان کن
درجهان کارهای درهم را / انتظام از ده داد پیدا شد
دیده را از بیاض نوری هست / روشنی از سواد پیدا شد
گندم لطف ار که همراهی / آرزو جو شوم بدلخواهی
بربایم ز بخت گوی امید / ره برم بر سعادت جاوید
پاس ر ازنگ ز آبگینه دل / بسترم تا اید شوم مقبل
گر کند لطف تو مرا امداد / پرده گیسو کنم ز روی مراد
تنگ گیرم عروس بخت ببر / شوم آب حیات را رهبر
حاصل آید مرا امید و غرض / گر تو باشد مرا دوای مرض
چونکه سودا شنید این ز فریب / دور او را ز دل نمود نهیب
برفاقت امیدوارش کرد / روی با او سوی جنون آورد

رفتن فریب با سودا پیش جنون

هردو کردند عزم راه جنون / تا رسیدند پیشگاه جنون
چشم بگشاد بر جنون چو فریب / در دلش جست راه بیم و نهیب
دید اورا بمسند شاهی / زیر حکمش ز ماه تا ماهی
برنشسته بعزت و شوکت / سوده بر آسمان سر رفعت
پادشاهی که از صلابت او / چرخ هشتم بر آستانش رو
قهرمانی دلاور و خونخوار / شیر چرخش به پیش روبه خوار
زده از قهر چار پایه تخت / بر سر هفت آسمان از بخت
گشته این گنبد بلند اساس / در بر خرگهش کم از کرباس
سر که ابر دلش زبس تندی / داده دندان شیر را کندی
پنجه سطوتش بدون سخن / شیر را ریخته فرو ناخن
کرده از هیبتش از اندیشه / ببر گم راه خویش در بیشه
غضبش پیش از آنکه ارد چنگ / داغ بنهاده بر سرین پلنگ
چرخ گردنده از نهیب و فرش / بسته چون ز اصفت کمر برش
با دو صد ترس و لرز و بیم و نهیب / رفت سودا به پیش و نیز فریب
هر دو بر خاک بوسه در دادند / مترصّد به پیش استادند

خواند سودای را جنون در بر — گشت جویا از او ز رنج سفر

پرسیدن جنون احوال فریب را

دست لطفش کشید بر رخسار — وز خطرهاش کرد استفسار
مهر بنمودش از پیش — کرد غم دور از دل ریشش
چونکه دیدش ز نیک اخلاصان — بنشاندش بحلقهٔ خاصان
از دلش کرد چونکه دور آسیب — گشت جویا ازو ز حال فریب
گفت برگو که کیست این درویش — بچه جرات نهاده پا در پیش
اندر این بارگاه رایش چیست — چه بود میل و مدعایش چیست
گفت سودا که این بیابان گرد — کاندر این در ستاده همچون گرد
ز آفتاب حوادث دوران — جسته در زیر سایهٔ تو امان
آرزویش کشیده در این سوی — نیست جز این امید در دل اوی
دامن خویش کرده این درگاه — از بد روزگار جسته پناه
دل او همچو آینه بی زنگ — عاری از گرد حیله و نیرنگ
راست چون صبح صادقش گفتار — نیستش همچو چرخ کج رفتار
جذبهٔ شوقش اینطرف بکشید — از برای تو کوه و دشت برید
جز خوشش نبود ورد زبان — ذکرش این بود تا که بود روان

عاشق خویش را پناهش ده — بسوی بزم خاص راهش ده
تازه اش کن ز ابر رحمت خویش — مرهمش نه ز لطف بر دل ریش
همچو خورشید شاه همایون فال — راه ده پیش خویش ذره مثال

عرض کردن فریب احوال خود را

یافت فرصت فریب چون بسخن — باز کرد از پی درود دهن
در رهش گوهر ثنا افشاند — توسن عرض را بمیدان راند
گفت ای آفتاب چرخ جلال — وی چو هفت آسمان بلند اقبال
ای سپهرت حضیض اوج هنر — وی قضا چاکر و غلام قدر
یکی از بندگان فرمانم — که بخدمت گرو بود جانم
مرد درویش سیر و پائی — سالک راه و دشت پیمائی
ای بسا کوهها که کردم پی — وی بسا دشتها که کردم طی
که بسر منزل مراد رسم — شاد خاطر شود ازین هوسم
جویم آسایش و فراغت بال — زنم از بخت پرچم اقبال
لیکن از سطوت و صلابت شاه — هست نزدیک تا ز تن ناگاه
روح پرواز گیرد و بسپرد — بسوی آشیان خود گذرد
بیم دارم مآل کار آخر — همچو این شخص گرددم ظاهر

مثل

که همی بود بردلش امید | راه جوید بچشمهٔ خورشید
گردد آگه زحال تابنش | همچنین بر فلک شتابنش
بیند از چشم خویش احوالش | نیک آگاه گردد از حالش
بست پای هوس نخورد زراه | نشدش دست آرزو کوتاه
بشب و روز طی بادیه کرد | هیچ ننشست بر زمین چون گرد
تاکه بخت اخرش بصد امید | برد اورا بمطلع خورشید
مشرق آرزو نمایان دید | گره کار مشکل آسان دید
همه تن چشم گرد و دیده گشاد | در ره مهر منتظر استاد
تاکه بیند چسان برون آید | راه بر سوی چرخ پیماید
که براید بهیبتی بیرون | مهر تا گذرد سوی گردون
راه پیمای شد بخط افق | بسوی آسمان کشید تتق
برکشید انچنان خروشی سخت | که همی کنده شد زریشه درخت
لرزه افتاد بر سپهر برین | خواست گفتی که اوفتد بزمین
قدسیان در تزلزل افتادند | دست بر گوش خویش بنهادند
گشت بیچاره دیده اش خیره | نیز گردید حالتش تیره

زهره اش از نهیب مهر شکافت | مرغ جانش سوی ممات شتافت
زان نکو بخت افتاب حیات | گشت وارون بچاهسار ممات
حالی اندیشه مرا امید آن است | که بتن تا نشانی از جان است
چند روزیکه باقی است حیات | هست کوته زعمر دست ممات
زیر نخل امید بنشینم | میوه از او بکام دل چینم
تاکه چون بستگان این درگاه | جویم از پادشاه منصب و جاه
چون چنون دیدش اینچنین گفتار | سنجش همچو زر تمام عیار
خواندش همچون سفیر بانش نواخت | جای در پیش محرمانش ساخت
بلی انکس که با هنر باشد | سوی اقبال راهبر باشد
نگذارد که تا شود محتاج | بنهد بر سرش ز دولت تاج
هرکه در بر کند لباس هنر | هنرش مینهد بسر افسر
هرکه بشناخت وقت جای سخن | محکمی ورزد بپای سخن
سخنش طبع را قبول آید | طبع از او کی ملول آید
بخت و دولت شوند یار اورا | رو فق آرند سوی کار اورا
مشتری جز سعادتش نبود | همه کارش پسند طبع شود
بی هنر راست بهره رنج و بلا | می نبینه بغیر درد و عنا
همه جا ذلت است پیشهٔ او | مستعد سنگ راست شیشهٔ او

خوار در پیش مردمان گردد نیز وامانده جهان گردد
هر کجا میرود بجز خوارے می نه بیند ز خلق بازارے

مجلس آراستن مجنون و طلب نمودن او خاصان و مقربان را

پس مجنون را خیال داشت بر آن که کند می زخم بجام روان
غم دل از خجسته اقبالی کند از دل ز جام پر خالی
گسترد هر طرف بساط نشاط چیند اسباب خرمی به بساط
غم دل را برون کند از مے کند از باده راه آمده طے
مجلس آرا شود بنغمه چنگ برد از جام باده از دل زنگ
کند آماده بربط و مزمار نه دهد گوش جز بناله تار
کس فرستاده از پی خاصان خواند در بر خجسته اخلاصان
نیز یکسو مقربان را خواند بار داد و به پیش خود بنشاند
خواند سلطان عشق را در بر بنشاندش از همه برتر
محرمانش که شوق و حیرت بود هر یکیرا تلطفی فرمود
نیز یکسو تهور و جرات بنشستند با دو صد شوکت
نیز سوی دگر جلادت تافت چون جسارت بجای خویش شتافت

همه بر جای خویش بنشستند جا بگه بر محل خود جستند
جست سودا بصدر مجلس جا شد ز جام شراب غم فرسا
غم و تشویش و با الم از درد بنشستند پای در چون گرد
گشت آراسته بساط شراب شد آماده عیش را اسباب
جام می گشت هر طرف سرشار خاست هر سوی ناله دف و تار
در کف ساقیان خوش فرجام همچو خورشید گشت رخشان جام
مطربان بر زدند چنگ و رباب بنمودند دل ز چرخ کباب
جام سیمین ز رنگ باده ناب سرخ گشته چو در ملعل مذاب
موج از جام باده بر میخاست گفتی آن بزم بحر طوفان راست
رخ بر افروخته ز آتش می سرخ گردند رخ چو لاله ز وی
در شادی بروی بگشادند غم و اندوه ز دل برون دادند
هر کسی را بسر هوائی بود شور بر سر ز دلربائی بود
شد یکی ان یکی ز خویش بیگانه باده خوردی بیاد جانانه
زدی این می بیاد مه روئی آفتابی فریشته خوئی
میکشیدی پیاله ان یک مست بهوای بتان عشوه پرست
ان یکی جام باده پر میکرد میکشیدی بطاق ابروی مرد
چونکه گشته مست جام شراب حصن عمر از دند بر پی آب

مست گشتند و سرخوش و خرّم — گرم گشتند در سخن با هم

گفتگوی تهوّر

گفت تا که تهوّر از جا راست — خویشتن را پی ثنا آراست
گفت شاها جهان بکام تو باد — سر دشمن بزیر دام تو باد
برگذشته لوایت از گردون — زیر حکم تو چرخ بوقلمون
صیت عدلت گرفته عالم را — کرده بیرون از اینجهان غم را
شحنهٔ صولتت ز خونخواری — ظلم را کرده است متواری
لطف تو مرهم جراحتهاست — مهر تو اصل استراحتهاست
امنیت داده رعایا را — مرحمت کرده برایا را
لیک عرضی به پیش شاه مراست — گر پذیرد ز بنده شاه رواست
خلقی از هر گروه آمده جمع — همچو پروانه در حوالی شمع
اندرین وادیی که شه را جاست — دستگاه شهنشهیش بپاست
از پی خویش کرده اند وطن — جسته اند از برای خود مسکن
از سموم حوادث ایّام — جسته در زیر سایه ات آرام
گرچه آسوده اند از فر تو — آرمیده بزیر شهپر تو
لیک هر یک بجنت خود در جنگ — بهر تنگی جا شده دلتنگ

چشمه شان گشته است چشمهٔ مهر — چمن و سبزه مرغزار سپهر
بسکه انبوه هر گروه شده — زمی از جایشان ستوه شده
گرچه کرده سیاحت اندیشه — نکندشان مساحت اندیشه
گشته عاجز نگان چو بخت سیاه — نبرد بر حساب ایشان راه
جای تنگ است و جمعیت بسیار — باید آورد چاره در کار
جست جائی فضای او دلکش — همچو باغ بهشت خرّم و خوش
تا که منزل کنند و آسایند — جان خود را ز غم نفرسایند
ورنه ترسم که منعدم گردند — زین عفونات منهدم گردند
رو دهدشان غم و پریشانی — ندهد آنگاه سود حیرانی
تا که این درد هست چاره پذیر — بعلاجش بکوش و باش بصیر
نشود تا که بیخشان کنده — نشود جمعیت پراکنده
بشنو این قطعه را و گوش آر — راه جو خلق را بچاره کار
کی کند بیقراریت سودی — راحت از دل چو رفت و خواب ز چشم
آب ریزد ز کوزه که پر است — دل چو پر گشت ریزد آب ز چشم
رو دهدشان اگر پریشانی — نیست سودی بجز پشیمانی
نیست بهبودی اندر آنگاه — روز دولت شود چو بخت سیاه
ورکه بر جای خود ثبات آرند — بدگر جای پاسی نگه ارند

همه پیش آورند سختی را — سازمش آرند تیره بختی را
یحتمل گر هوا و تنگی جا — همه گردند مبتلا بوبا
یا بطاعون شوند جمله اسیر — نشود دردشان دوای پذیر
تا که به گردد این مرض بدوا — چاره باید بکار درد و بلا
ورنه گیرد چو رشته بگسستن — سخت باشد دوباره پیوستن

حکایت

اینزمان حکایتی گوییم — تا ز دل زنگ غفلت شوییم
بود شهری بروزگار قدیم — از بزرگی چو نه سپهر عظیم
وسعت او چو دامن آمال — گشتی اندیشه کم دراو چو خیال
نشد اندیشه را بپای گمان — بعد صد سال طی مساحت آن
وسعتش چون سپهر پهناور — بیشتر لیک مردمش ز اختر
خلق هر سوی اندر او انبوه — جمع در هر طرف گروه گروه
مردمش از شماره افزون بود — عددش از شماره بیرون بود
بود مردی دراو هنرپیشه — عقل نزدیک و دور اندیشه
بود سنجیده عقلش از هر کار — تجربتها نموده بد بسیار
پیشتر از وقوع هر کاری — بود مخبر ز راز او باری

اینچنین از منجمان زمان — خبر او را رسیده بود چنان
که بسال تو از حرارت مهر — تاب گیرد چو مس زمین و سپهر
گرم گردد چنان زمین و زمان — که چو دوزخ شود همین و همان
سرخ گردد هوا ز تابش مهر — تاب گیرد چو لعل رنگ سپهر
متعفن شود هوا یکسر — خیزد از باد شعلهٔ آذر
آب آید بجوشش بر سر خاک — خاک گردد بطبع آتشناک
دهد آنگه وبا و طاعون دست — افتد جان مردمان شکست
تاختن آرند لشکر طاعون — اختر مردمان کنند نگون
مرد دانا چو شخص خورده حشیش — اندر افتاد در غم و تشویش
شد دل او به تیر غم آماج — گشت جویا ز هر طبیب علاج
گرچه بهر دوا دوید بسی — ننمودش علاج درد کسی
نه حکیمی که از دلالت و پند — بگشاید ز پای دلش را بند
نه طبیبی که از توانائی — زین مرض بخشدش دل آسائی
گشت غمگین ز روزگار سپهر — بدگمان شد ز بخت و گردش مهر
تا که آمد برش درویشی — بینوائی پریش و دلریشی
دلش آگه ز رازهای نهان — خضر از او جسته عمر جاویدان
دم او چون مسیح پاک انفاس — هم خضر زنده زو و هم الیاس

گفتش ای غافل هنرپیشه　ره دهی ارچه در دل اندیشه
راه در وادی توکل جوی　پو پو آنسا ره اندر انجا پوی
که در انجاست مرد دانائی　سر و جان داده میبرد پائی
دست از دامن طلب هشته　دلش از حرص و آز برگشته
پا کشیده بزیر دامن صبر　نه ز شیرش غمی بود نه ز ببر
آرزو را ببسته دست به پشت　زده اندر دهان خواهش مشت
کرده تسلیم تن بکار قضا　سر فکنده به پیش و کشته رضا
بر رخ از هر سوان ببسته زبان　بسته در از وساوس شیطان
نی غمش خوار و نی نشاط عزیز　جز توکل گذشته از هر چیز
گر تو همچون توکل انجا ره　نهی و رهبری بخدمت او
بیم ناری ز ره نیز هنرے　همچو صبر ششی بدامن آوری
دهدت کشتی غریق نجات　ز آب لطفت دهد چو خضر حیات
کشتیت را غریق نگذارد　بسوی ساحل نجات آرد
بسر انگشت لطف آن مقبل　گذرت باز عقدهٔ مشکل
لیک شرطی که هست در این راه　گویم ایندم که تا شوی آگاه
اولین شرط حیرت آوردن　دومین شرط ترک سر کردن
بیخود از خویشتن چو ره پوئی　در رهٔ عشق و ترک سر گوئی

بیکان ره بری بمقصد خویش　بهره نوشت شود بعد از نیش
چون ز درویش این سخن بشنید　کرد او را دعا و راه برید
سوی مقصود عزم جزم نمود　از همانجا ره طلب پیمود
یکی از دوستان مهر اندیش　رفت او را بی نصیحت پیش
کرد قانون موعظت آغاز　پیش او کرد تار وسوسه ساز
گر چه خود را در افکنی بخطر　نیست گوئیا ز عقل خبر
اندر این ره مپوی بیهوده　تن مکن زین خیال فرسوده
مکن از بهر آرزوی محال　خویشتن را هلاک ازین آمال
اولین ره در انجا نه کار　کآخرت آورد ندامت بار
خود مسوزان بتفت حیرانی　پا منه با آتش پشیمانی
که بمردن کسی علاج نکرد　باید این راه رفت آخر مرد
روز موعود چون فراز آید　هیچ تدبیر عقده نگشاید
خوانم این قطعه در برت اکنون　که کنی این هوا از سر بیرون
خویشتن را بهرزه بد باشد　هدف محنت و بلا کردن
نتوانی اگر مسیحائی　مرض مرگ را دوا کردن
بشنو این نقل او و هوش بگیر　از خردمند مرد پند پذیر

نقل

یکی از دوستان نیکو فن	روزی اینسان مرا سرود سخن
که بفصل بهار فروردین	کز شکوفه نبود ره بزمین
ابر میریخت لؤلؤ شهوار	بر سر بوستان ز بهر نثار
نرگس و لاله هر دو مست و خراب	چمن و باغ خرّم و شاداب
ارغوان بود آشکار از شخ	همچو مرغ نکونی از برنخ
نسترن خیمه سفید فراشت	وز میان خیمه را برز انباشت
شانه زد زلف خویش را سنبل	شد پریشان ز نغمهٔ بلبل
برلب جو بنفشه روی نشست	سبزه در زیر سرو جای بجست
هر دماغی ز بادهٔ احمر	چون هوای بهار بودی تر
هر دلی از نسیم گل شادان	هر خرابی ز باده آبادان
چون قدح باغ خرّم و دلکش	شدی از لاله آشکار آتش
داشتم من بشهر ساری جا	فارغ از محنت بلاد عنا
از پی گشت گل من و یاران	بتماشا شدیم میخواران
هر یکی مرکبی شدیم سوار	بتفرّج شدیم راه گذار
تا تماشا کنیم دریا را	موج زن بحر بی سر و پا را
همچو پیمانه راه پیمودیم	پا بگلگشت و دشت میسودیم
تا بنهری گذارمان افتاد	که بسختی از او گذشتی باد

داشتی سوی بحر پس تندی	که دماوند را ز جا کندی
یکی از دوستان مهر اندیش	شد بران تا که اسب راند پیش
از سر مستی اسب را تازد	خویشتن را بنهر اندازد
برد او را سمند آنسوی نهر	ایدش زین خیال شادی بهر
تا که گردد مثل دلیری او	نیک دانند خلق شیری او
در محافل سخن از او رانند	بعد ازین شیر اورش خوانند
خود و اسبش شوند شهرهٔ دهر	سخن از او کنند در هر شهر
بود ما را یقین که زان ظلمات	ره نخواهد برد بسوی حیات
اندرین ورطه جان برون نبرد	جز بتن جامهٔ بقا نذرد
بر سر آرد فلک حیات او را	نبود تا ابد نجات او را
بگرفتیم پس گریبانش	ننهادیم تا رود جانش
ترک کردیم آن تماشا را	باز ماندیم راه دریا را
توسنش را عنان بپیچانیم	بسوی شهر مرکبان رانیم
دور کردیم از سرش سودا	ننهادیم تا فتد ببلا
نفسی چون بر این گذشت زمان	بی نفس گشت و رفتش از تن جان
نفسش گشت قطع و تا که مرد	شد گلوگیر مرگش و افسرد
چرخش از ساحل حیات برید	بسوی قلزم ممات کشید

گرچه کردیم منعش از گرداب   داد جان خشک لب روی تراب

خشک بودش چو چشمه سار حیات   ماندش زان زجر مرگ نجات

ترک کن ای رفیق راه هوس   مفکن خویش را بچاه هوس

خویشتن را مساز سرگردان   اندرین ره مرو چو ریگ روان

نه دهد سود جز پشیمانی   ثمرش نیست غیر حیرانی

خویشتن را عبث هلاک مکن   دیدهٔ عقل پر ز خاک مکن

گفت ای یار اگر چنین میبود   که پس از هر زیان نباشد سود

آنحکیمی که او علی الاطلاق   هست و باشد بکار حکمت طاق

خط کشیدی به نسخهای گیاه   دور شان کردی از خواص آنگاه

تا نسازد پی علاج طبیب   از پی نفع و ضر بهم ترکیب

می ندانی مگر تو دور اندیش   که چنین گفته اند مردم پیش

هست هر درد را دوا از پی   زانکه آید شکر برون از نی

پی هر تنگیی فضائی هست   هر گره را گره گشائی هست

هر غمی را ز پی بود فرحی   هر خماری شود خوش از قدحی

پی هر رنج گنجی آماده است   پی هر گنج رنجی افتاده است

من چو اهل درین ره افتادم   سر خود را بدست بنهادم

ترک سر کردم و نهادم پا   دور کردم ز خود لباس بقا

یا که سر میرود در این محنت   یا بسر تاج آید از دولت

یا بدریا شوم غریق و زبون   یا چو غواص در کشم بیرون

گفت اینراه رو براه آورد   مرد را دیگر التفات نکرد

کوس همت زد و علم افراشت   پای در وادی امید گذاشت

گشت در راه عشق راه نورد   کرد چون منزلی طی آن سره مرد

دید شخصی نشسته بر سر راه   زشت و عفریت شکل و روی سیاه

دیو صورت مهیب هیأت بود   مهره در راه محنت بود

داد بیچاره را قدم سستی   اندر افتاد از اوج در پستی

مضطرب شد دلش به بیم افتاد   طاقتش روی در فرار نهاد

گشت بیچاره و فرو درماند   هر زمان سورهٔ عزائم خواند

بانگ بر زد که ای هنرپیشه   مکن از سطوت من اندیشه

که مرا حیله دیده بان ره است   روی چرخ از و سیاه و سهم سیه است

بگمانم که راه گم کردی   که درین ره غلط رخ آوردی

اندرین ره خطر بود بسیار   زحمت و محنت فزون ز شمار

نیست ز و منزل مراد پدید   نشود هیچ از و سواد پدید

کس این راه را بسر نبرد   ور بسر برد راه سر نبرد

مرد اینسان جواب او بسرود   گفت غم نیست از زیانم و سود

که من اوّل بترک سر گفتم / وانگهی راه پیش بگرفتم
آن نیم کز برای سود و زیان / طی کنم کوه و دشت سرگردان
نخورم من فریب از شیطان / ننهم از دست عیش جاویدان
ننهم از کف عنان همّت را / سر کنم پای راه محنت را
قدم صدق بس پیش گذاشت / گام از کام چون صبا برداشت
کرد دوری ز پیش آن عفریت / همچو آتش که از بر کبریت
راه بر خود نداد دمدمه اش / کرد دل را تهی ز واهمه اش
چون توجّه براه روی نهاد / همّتش عشق را ز دست نداد
می نخوابید یکزمان چون راه / میدوید آه سان که و بیگاه
تا که آخر بدستیاری بخت / سوی ملک فنا کشید او رخت
اژدهائی بزرگ دید دژم / که چو اندیشه پیچ خورده بهم
جاده پی سوی کامش بگزیده / کامش چون ره جهان نوردیده
دود حسرت شد از دماغش راست / آتش از دود حسرتش برخاست
گرد مانند وحشیان وحشت / گم شدش دست و پای از دهشت
اضطراب آمدش گریبان گیر / گشت او را خیال دامان گیر
دید اندیشه اش چه در حیرت / گفت ای گم بوادی محنت
راه اینست و مطلب است همین / از فناره سوی بقا بگزین

ترک خود کن ره فنای بپوی / بیاره ازین فنای بجوی
این سخن چون شنید از اندیشه / مرد پرمایهٔ خرد پیشه
دست از جان خویشتن برداشت / پای در کام اژدها بگذاشت
گشت بیخود در آن ظلمات / برد چون خضر ره بآب حیات
بشنو این قطعه را و پند پذیر / عمر بگذشته باز از سر گیر
اگر راه تجرّدت هوس است / باید اوّل گذشت از سر و جان
چون گذشتی ز تنگنای حیات / در فضای بقا کنی جولان
چون بخود آمد او فضائی دید / همچو فردوس دلگشائی دید
روشن و صاف آینه کردار / پای تا سر بری ز زنگ و غبار
چون بهر سو ز خرمی نگرید / بی سر و پائی اندر آنجا دید
کرده از جام بیخودی مستی / برزده پا بعالم هستی
جسته از بحر قلزم تجرید / با توکّل گهر ز بخت سعید
گشته نور حق از رخش لامع / مه ز چرخ توکّلش طالع
با توکّل نموده طی ره را / چشم پوشیده ما سوی الله را
کرده در بر لباس عریانی / ملکی در لباس انسانی
چون توجّه فتاد بر قدمش / زنده گردید مرده سان ز دمش
یعنی آنکس که با توکّل هست / گیرد اوج آخر از مراتب پست

برساند توکلش با سید جو ید از شام تیره روز سفید
پس جوان طالب سعادتمند خویش را در قدوم او افکند
رفت در فکر و حیرتش رو داد متفکر در اینخیال افتاد
گفت با خویش کاندرین وادی که بسی هست دور از آبادی
آیدش چون بدست قوت روان میرسد از کجا معیشت آن
تشنه چون میشود که آرد آب کاب و نان هردو میبینش یا ب
در دل آن طالب هنر پیشه داشت باقی هنوز اندیشه
که عیان گشت بازی از گردون چون اجل شد سوی نشیب نگون
کرد چابک کبوتری را صید ساخت از چنگ بهر جانش قید
پر و بالش کشید تا خوردش در شکم بهر جوع پروردش
که عقابی پدید شد ناگاه تنگ بگرفت باز را سر راه
دید شهباز چون عقاب از دور سست شد بال و دل شدش رنجور
اوفتادش کبوتر از چنگال در بر مرد بینوا از حال
زود دش آمد با توکل پخت بنشست و بخوردنش پرداخت
معده را دیگ از او بجوش انداخت خویش از بوی او تسلی ساخت
خوردنی را نخورده بود تمام که پدیدار شد ز چرخ غمام
مستعد شد هوا بباریدن گشت کار سحاب زاریدن

گشت از کوهسار بر پا سیل گرد از کوه سوی هامون میل
گشت پر زو غدیر و هم گودال دشت از آب گشت مالامال
آب نوشید با توکل مرد چونکه اینحال از او مشاهده کرد
مرد درویش حیرتش افزود خاست زین ماجرا ز جانش دود
گفت امروزش ار چنین بگذشت رزق فردای او چه خواهد گشت
کرد امروزش ار ز خوان نوال قسمت این رزق قادر متعال
چه وسیله است قوت فردایش که کند ساز خوان مهیایش
نیست شهباز تا که خانه اش کند اینکار بهر مائده اش
بود در اینخیال مرد آنشب چشم بر هم نخفت چون کوکب
دیده حیرتش غرق بخواب بود تا صبح زینخیال بتاب
که بفردا چه روی خواهد داد مرد را کار چون قوی بنیاد
روزیش از کجا شود پیدا که ازین کار عقل شد شیدا
صبح چون زین سپهر خضر امام گشت پیدا غزال زرین فام
رفت در مرغزار و شد پویا بچرا شد چو آهوان خطا
زاغ شب بر پرید و صبح امید سینه بنمود همچو باز سفید
مهر از جای خویشتن برخاست ظلمت شب نشست از چپ و راست
همچنین بود در تحمل مرد که پدیدار شد ز هامون گرد

از پس گرد شد عیان در حال — آهوئی چند نغز و خوش خط و خال
در تکاپوی و هر طرف پویان — پی قوت روان علف جویان
بچرا راه پیش بگرفتند — هر دو آهو بیکطرف رفتند
ز اتفاقا دو آهو از پی هم — بچرا در شدند دل خرم
میپریدندی بهم دگر گستاخ — هر زمان از برای بازی شاخ
تا که ناگاه شاخشان گردید — درهم از بسکه لام الف پیچید
هرچه گشتند چاره جو با هم — میشد آن شاخها بهم محکم
بتلاش آمدند آن دو غزال — می سپردند ره بدین منوال
همچنین میشدند راه نورد — تا رسیدند در بر آن مرد
خاست از جای خویش آن درویش — آن دو آهوی را گرفت بپیش
شاخشان را جدا نمود از هم — یکی از آن دو را رها در دم
کرد و از دیگری بریدش سر — پوست برکند و بر درید جگر
از پی قوت خویش کرد کباب — خورد و نوشید در پس قوت آب
چونکه پرداخت دل ز حال غزال — خواند این قطعه را مناسب حال
جگر خویش میخوری از حرص — بهر روزی دلت چه دربند است
بنده را شرط بندگی است طریق — خورش و پوشش از خداوند است
چونکه درویش دید این احوال — رفت و بوسید پای او در حال

لب گشود از پی دعا و ثنا — کرد چونش دعا و حمد ادا
عرضه دادش پیش حاجت خویش — جست درمان از پی دل ریش
خواست از آن گذشته از دنیا — داروئی از برای درد و بلا
چونکه بشنید این سخن آن مرد — پی پاسخ زجیب سر بر کرد
گفتش ای سالک طریق رضا — ای رضا داده تن بکار قضا
گرچه هرگز ندیده از لب ما — گفتگو کس ز کیش و مذهب ما
پیشه ما مکالمت نبود — شیوه ما محاورت نبود
زانکه هر کس که راه عشق گزید — گشت بروی حرام گفت و شنید
لیک چون دیده بسی زحمت — در ره عشق و وادی حیرت
راه مقصود آمدت در پیش — تا بری ره بسوی مقصد خویش
هست کوهی در این حوالی سخت — پر ز ریحان و لاله زار و درخت
سر کشیده چو همت مردان — از زمین تا بگنبد گردان
نه ز همت قدم در او بی بیم — آب جو سوز چشمه تسلیم
آنچه خواهی ز چشمه آب ببر — که ترا بود دوا امید
چاره خشک ریش طاعون است — داروی سینه های پرخون است
هست امید درد را علاج از این — صحت این دو را شده است قرین
چونکه درویش این از او بشنید — کرد او را دعا و راه برید

بسوی کوه پای صدق گذاشت / قدم اندر رهی مراد برداشت
چون توجه نهاد در روی آنسو / شد ز همت بجستجو آنسو
تا بسر منزل مراد رسید / پای شوقش بدانطرف بکشید
دید کوهی که برگذشته ز مهر / تا کمر برگرفته است سپهر
دامنش بود چون فضای امل / سر او برگذشته تا بزحل
پایه قله اش چو چرخ رفیع / تنگ در پیش او سپهر وسیع
همچو ره برفراز آن برشد / سبزه آسا بکوه اندر شد
چشمه دید اندر او بصفا / گشته هرسو روان چو آب بقا
نام آن چشمه چشمه تسلیم / زده به تشویر کوثر و تسنیم
کار خود را ز آب آنجا دید / کفی از او بخورد و آشامید
آب برداشت آنچه او میخواست / چونکه گردید کار آتش راست
شد سرازیر همچو آب از کوه / دور کرده ز دل غم و اندوه
شد روان تا بشهر خویش رسید / دود از خانها بلند بدید
خلق هر یک بخود گرفتارند / از دم باد در بلا و آزارند
در بر خویش خلق را بر خواند / آب را هر یکی بخلق افشاند
هر که زو خورد گشت درمانش / دست برداشت مرگ از جانش
کرد آسان ز آتشان مشکل / آتش غم نشاندشان از دل

داد بر باد خاک درد و بلا / گرد دود از میان خلق و وبا
پس بسعی و بهمت اندرویش / برد اینکار سخت را از پیش
شد بپامردی و توجه او / خلق را از میان بلا یکسو
پس چو بشنیدی این مثل ای شاه / دمی اندیشه کن بکار سپاه
بگزین از برایشان جائی / منزل و امنی و مأوائی
تا سپاه و رعیت یکسر / عمر آرند از خوشی بر سر
بشنو این قطعه را مشو غافل / مشنو آسان که هست بس مشکل
تخم زارع ز دل نکارد اگر / خاکش از اشک دیده گل باشد
نفشارد برزم پای ثبات / لشکری چون شکسته دل باشد

سخن گفتن جبنون با تهوّر

چون جبنون از تهوّر این بشنید / اثر این پند بر دلش بخشید
دید بی غل و غش بود زر او / همه پر قیمت است گوهر او
گفت با او هر آنچه گفتی راست / باشد و نیست اندر او کم و کاست
سخنت را که اندر اوست نجاح / نیستش مندرج بغیر صلاح
لیکن امروز خشکی و دریا / یکقلم هست در قلمرو ما
سربسر ساحت زمین و زمان / چونکه میبینی مراست در فرمان

آنکه در حکم ما نباشد کیست / آنکه در امر ما نباشد چیست
همچو خاتم جهان در انگشت است / همچو قبضه سپهر در مشت است
چرخ همچون نگین بنام مراست / تیر و بهرام او غلام مراست

گفتگوی عشق با جنون

دید چون عشق گفتگوی جنون / که ز راه خرد بود بیرون
گفت او را که ای ز خود غافل / کن اندیشه اینچنین در دل
که ندارد بجز تو شاه جهان / زیر دامان مساز شعله نهان
عالمی هست غیر ازین عالم / چون فضای جنان خوش و خرم
هست در نام عالم صغری / لیک بهتر ز عالم کبری
آینه دار کشور ملکوت / رونمودار عالم جبروت
پرده در پرده اندر او اسرار / جایگاه تجلی انوار
طرفه در طرفه از رموز و کنوز / غرفه در غرفه از کنوز و رموز
هرچه در عالم کبیر عیان / میشود باشد از توسط آن
بهر انوار حضرت باری / هست اندر جداولش جاری
رشحات سحاب فیض و کرم / هست در چشمه سار او توام
نور حق با وجود پنهانی / ظاهر از او شود بآسانی

نور توحید با کمال ظهور / گشته اندر وجود او مستور
بر زمین ارچه مهر منتشر است / جرم او زیر سایه مستتر است
گرچه نامش بظاهر است صغیر / لیک از روی معنی است کبیر
بعضیش کشور بدن خوانند / برخیش عالم دگر دانند
گرچه در دیده کوچک است صغیر / لیک در چشم باطن است کبیر
هست جای نزول نطق و کلام / جبرئیل اندر او کند آرام
هست در او سه شهر خرم و خوش / همچو فردوس هر یکی دلکش
همه را پایه محکم و معمور / دور از آفت و ز گرد فتور
این سه آبادیی که نقل شده است / منزل فکر و رای و عقل شده است
اندر این شهرها بدلخواهی / برزده هر سه رایت شاهی
عقل بر دیگران شهنشاه است / زیر حکمش ز مهر تا ماه است
با همه پادشاهی کور است / گر پی خاک او کنم قدر است
دست شوق افکنم بدامانش / بر زنم چاک تا گریبانش
همچو لیلی کنم بیک ایما / جا چو مجنونش بر سر خارا
دهمش سر بوادی حیرت / ارنمش پیش زحمت و محنت
گرچه شیرین گذارمش پا پیش / کنمش همچو کوهکن دل ریش
گویمش ترک خویشتن گفتن / بخشمش کوه بیستون سفتن

بستانم شعور و هوشش را | بهر هم تا فلک خروشش را
جلوه آرم جنون بر نظرش | کنم از جام عشق بیخبرش
تا که سر در دهد بداغ جنون | بسپرد راه بر سراغ جنون
کنم از شوق سینه خون او را | برسانم بر جنون او را
دهمش جا بحلقهٔ زنجیر | سازمش زیر بند عشق اسیر
همچو آن مرد طالب مطلوب | که بدادم جنونش از محبوب
دهد کردم سرش ز هوش و خرد | جای دادم بوادیش چون دد
بازنش از دستیاری همت | برهاندم ز وادی محنت
بر معشوقه اش رسانیدم | پا ز بندش برون کشانیدم
سوی مقصود دادمش توفیق | ساحل آوردمش ز بحر عمیق
کردمش جان ز وصل دلبر خوش | تا نشانیدمش ز آب وصل آتش
گفت او را جنون که عاشق کیست | کیست معشوق و این حکایت چیست

حکایت

گفت زین پیش بود شاهی پیر | عادل و عاقل علیم و خبیر
بود خم قامت جوانی او | نیز پایان زندگانی او
پسری داشت چون مه تابان | قامتش راست تر ز سرو روان

طره چون شام تیره در شب سیاه | چهره در روشنی تر از ستاره و ماه
چشم مانند نرگس بیمار | مژه در چشم چون بنرگس خار
خط او خضر و لب چو آب حیات | تیره تر زلف کافرش از ظلمات
غمزه اش پیشرو بلشکر خط | خال چون بر جمال او نقط
کرد در پیش خود طلب او را | تا ببوسید جمال و لب او را
چونکه شهزاده رفت در بر شاه | بنشاندش ز لطف بر سر گاه
آهی از دل کشید و آنگه گفت | که مرا بخت و زندگانی خفت
شد به پیری بدل جوانی من | گشت پایان زندگانی من
چون کمان قامت چو سرو خمید | آن کمان را اجل بچنگ کشید
تا کجا نگر صفت بجا کند | همچو تیرم سوی نشان فکند
زانکه همچون کمان مرا ایدر | جز رگ و پی نمانده چیز دگر
نیست زین پس مرا بعمر گمان | که بسر در رسید دور زمان
اجلم کرده چشم جان تاریک | سفر دور من شده نزدیک
گشت یکباره صرف عمر عزیز | نیست باقی دگر ز عمر چیز
گر که افتد ز پا نهال کهن | شکر ایزد که رسته شد از بن
نونهالی لبان سرو روان | تازه و سبز و خرم و خندان
حالی ای نونهال شیرین لب | تا نگشتی اسیر لهو و لعب

تا نگردی ز دست شهوت گمراه | تا نگشتی ز جرم نامه سیاه
اندر آور بعقد دختر عم | از وصالش ز دل برون کن غم
زانکه تو سبزه او گل است بچهر | سبزه با گل خوشست کار دهر
تو مرا چشمی او چو سرمه بود | سرمه آن به درون چشم شود
تو مرا مشتری و او ناهید | تو مرا ماهی او بود خورشید
لب یاقوت گون او بلب آر | لب بر آن آب زندگی بگذار
ماه او چهره اش درخشان است | لب چو لعل رخش بدخشان است
جستجو کن ز زلف او جان را | جمع کن خاطر پریشان را
چونکه در عقد خویش آوردی | کام حاصل از او بدل کردی
دهمت تخت شهریاری را | برم از خویش رنج و خواری را
گوشه را خویش بگزینم | بپرستش ز پای ننشینم
گشت شهزاده زان سخن خوشحال | کرد از دل زدوده گرد ملال
شاه دیدش چو خرم و خندان | گشت خرم تر او دو صد چندان
کس فرستاد زی برادر خویش | دخترش را طلب نمود به پیش
گشت از این مواصلت خرم | زد بچرخ از مفاخرت پرچم
خوشدل از چرخ آبنوسی شد | در تدارک پی عروسی شد
کرد آماده ساز دختر را | کرد زی مه روانه اختر را

زد جهیزش سر جهاز شتر | دشت را کرد پر ز گوهر و در
اشتران هر طرف قطار قطار | استران هر طرف هزار هزار
زی برادر روانه کرد جهیز | شایگان گنج شد به پرویز
بود آن هر دو شاه از قضا | مملکت در کناره دریا
نیز بدگوهری در آن ایام | داشت در یک جزیره آرام
هم از این هم از آن نبودش بیم | دل کرده ز بیم او بد و نیم
لشکری بیشمار داشت ببر | مخزنش پر ز سیم و گوهر و زر
می نبودش ز جنگ اندیشه | خونخوار و سرکشیش بد پیشه
کشتی چرخ اگر از آن دریا | بگذشتی ربودیش از جا
در دمش در جزیره آوردی | خالی او را ز گوهران کردی
میکشیدی ز راه ظلم و ستم | ماهیان را ز بر لباس درم
مینمودی صدف ز سطوت آن | گوهر خویش فی السینه نهان
نیز او را بخاطر اینسان بود | که فرستد به پیش سلطان زود
بکند خواستگاری دختر | راه جوید بوصل آن اختر
که بدادش یکی خبر در حال | که بود در پی خیال محال
میبری بهر گنج تا کی رنج | دیگری را نصیب شد این گنج
همچو غواص جان مده بر باد | که ترا در بدست غیر فتاد

این سخن چون شنید از سر خشم   پی آن در بریخت اشک از چشم
کشتی انداخت بر سر دریا   بود حیران ز کار چرخ و قضا
سوی ساحل همی سفینه براند   ساعتی را بجای خویش نماند
تا که ساحل ز دور شد پیدا   رخت بیرون کشید از دریا
نفسی نارمید کز آن دشت   محمل دختر آشکارا گشت
خاست از جای و تاختن بگرفت   کرد کاری که چرخ ماند شگفت
داد الجمع را پریشانی   برگندشان با آسانی
دختر و مال را تصرف کرد   سوی کشتی خویشتن آورد
رخ ز ساحل بسوی دریا تافت   بسوی جایگاه خویش شتافت
تاخت در آب مرکب چوبین   خوشدل از کار خویش و چرخ برین
چونکه قدری بر آب دریا تاخت   جای از غیر و آشنا پرداخت
خویشتن را بزیب و زر آراست   کرد آنگه ز جای قامت راست
در بر دلستان قدم بگذاشت   پرده از روی آرزو برداشت
کرد اظهار دردمندی خویش   ریخت اشک از دو دیده او پیش
شکوه کرد از فراق چون ظلمات   خواستش از وصال آب حیات
تشنه لب آرزوی آب نمود   خشک لب چشمه ها ز چشم گشود
گر چو خضر آب جو شد از دلبر   لیک محروم شد چو اسکندر

بانک برزد بر او فرشته خصال   که ز سر دور کن خیال محال
چشمهٔ خضر خضر را شاید   اهرمن را نصیب کی آید
دور ای دیو شو مرا از بر   کی پری راست اهرمن همسر
هست بلقیس را سلیمان جفت   دیو با او نمیتواند خفت
پرده بر چهرهٔ حیا بفکن   شاخهٔ مردمی ز بیخ مکن
رویم از ناخن جفا مخراش   خاک بر سر میم بچشم مپاش
بیش ازین گر سخن دراز کنی   در حسرت بخویش باز کنی
یا کشم خویش را ز زهر جفا   یا که گردم غریق بحر بلا
راه آن اژدها نداد بگنج   نشد او را نصیب غیر از رنج
کرد آن دیو را با آسانی   دور از خاتم سلیمانی
دید چون نیست بر وصالش راه   رفت در خشم از آن بت دلخواه
آتش قهر او زبانه کشید   پی وصلش جز این بهانه ندید
که بصندوقش کند پنهان   تا رهاند ز رفته او دل و جان
خواست صندوقی از زمان ز غلام   رفت و در داد الغلام انجام
گشت صندوق چونکه حاضر خاست   ماهرخ را در او مکان آراست
گشت صندوق مخزن او گوهر   شد نهان در صدف چو گوهر در
اندرین وقت و اندرین هنگام   جوش بگرفت بحر خون آشام

در تلاطم فتاد بحر از موج / بر کشیدی سپهر موج از اوج
موج برخاست از چهار طرف / کوه پر برف گشت موج از کف
خورد هر سو سفینه ها برهم / مستعد هر یکی بسوی عدم
تاخت باد مخالف از هر سو / بردشان گاه زیر و گاه برو
عاقبت کرد غرقشان در آب / وز جفا بر شکستشان چو حباب
جای از روی آبشان پرداخت / چون خزف زیر بحرشان جا ساخت
غیر صندوق جمله غرق شدند / سوی ملک عدم چو برق شدند
موج صندوق را فکند کنار / تا پس میداشت زان در شهوار
زان طرف این خبر رسید بشاه / که بدریا غریق شد آن ماه
شاه و شهزاده هردو مات شدند / ناامید از رخ حیات شدند
خاک افسوس ریختند بسر / پاره کردند پیرهن در بر
راند کشتی بسوی دریا شاه / تا که جوید مگر خبر زان ماه
وز دگر سوی شاهزاده ز غم / سوی خشکی همی دوید دژم
هر طرف همچو نی نوا میکرد / چون شکر میگداخت بارخ زرد
تا که خود را کنار بحر رساند / پی آن دُر گهر همی افشاند
جامه میکرد موج سان پاره / هر طرف می نمود نظاره
سر دریا ز آه دل پل زد / دست بر دامن توکل زد

خواست تا همچو باد ره سپرد / بر سر آب موج سان گذرد
که عیان گشت ناگهان صندوق / سر دریا چو ز آسمان عیوق
موج آوردیش همی بکنار / باد میدادیش ز آب گذار
دید صندوق را چو شهزاده / کاینچنین روی آب افتاده
بانگ برزد بچند تن خاصان / که بیارید زود غوّاصان
تا که صندوق را کشند برون / شوم آگه ور از راز درون
سوی دریا شناوران رفتند / چابک از روی آب برگرفتند
پیش شهزاده حاضر آوردند / گفت شهزاده تا که وا کردند
قفل صندوق و در گشادندش / در گشاده ببر نهادندش
کرد در روی چو شاهزاده نگاه / یار خود دید اندر او ناگاه
آنچه گم کرده بود پیدا کرد / چون دُرش زان صدف برون آورد
یافت گنج مراد خود را باز / گشت فارغ ز رنج و سوز و گداز
کرد دل را ز درد و غم آزاد / گشت یکبارگی بر دلش شاد
بلی آنکو توجه آرد پیش / برسد عاقبت بمطلب خویش
شد توجه کلید گنج مراد / چون توکل رساندت بوداد
همت آنکس که پیشه خود کرد / ننشیند بچهر بختش گرد
سوی کاری چو همت آورده / زود آن کار حاصل آید از و

هست چون [illegible] ست | منکش همچو کاه و کاه رباست
همت آهن رباست در هر فن | که کند جذب کار چون آهن
از چه خورشید و ذره هر کار است | ذره چیو د چو مهر در کار است
ناقه لیلی [illegible] از هامون | راه [illegible] براه تا بر مجنون
بهر توجه چکو [illegible] از فرهنگ | صورتی آورد برون ز [illegible] سنگ
کوهکن را بصورتی شیرین | [illegible] جلوه صورت شیرین
پس چو شهزاده شد ز غم آزاد | باده نوشید با جبت نو شاد
تنگ چون جان بر کشید او را | گل باغ مراد چید او را
کامران شد چو زان صدف انگاه | داد او را عروس ملکت شاه
تاج او را بسر گذاشت ز بخت | داد او را خزینه و زر و تخت
پس اگر ای جنون نیک اندیش | بخت ما را توجه آرد پیش
من و سودا براه روی آریم | راه زی ملک عقل بسپاریم
به پریشانیش در اندازیم | دور او را ز سلطنت سازیم
بکنیمش برون ز ملک بدن | گردنش آوریم زیر رسن

گفتگوی جنون و اراده رفتن او بدیار بدن که آرامگاه عقل است

عشق چون گفته را نمود تمام | گشت [illegible] جنون ز حسن کلام
گفت او را جنون که زان سخنان | که نمودی مرا به پیش بیان
شد بچشم من اینچنین روشن | که مرا لایق است ملک بدن
اندر او سلطنت مرا شاید | دگری شه در او نمیباید
هستان [illegible] ستان نزهتگاه | لایق من که بر زنم خرگاه
تختگاه منش سزا باشد | کی در او دیگری روا باشد
شیر را اندر او سزد آرام | روبه آنجا بجا نکرده مقام
باید اندیشه کرد در این باب | که سخن گشت موجب اطناب
این در بسته را کلید کجاست | کاین در بسته را کلید سزاست
باید از همتش گشودن در | و ندر آن جایگه نمود گذر
در محلی که فرصت آید دست | لشکری را بیکدگر پیوست
بنمائیم و سوی او تازیم | قصر عمرش زبن بر اندازیم
بدوانیم توسن اقبال | سوی او با سپاه برق مثال
متصرف شویم ملک بدن | بر تن عقل مو دریم کفن
بر کشیمش ز اوج عزت زیر | سر زنیمش ز کینه از شمشیر
بدهیمش بخاک ذلت جا | ببریمش ز تخت عزت پا
بنمائیم ملک از او خالی | پیشش آریم روز بد حالی

[...] عقل [...] اب   می بگیرم بدست جام شراب
[...] بزم عیش و نشاط   نهم تا بگسترند بساط
[...] کار سخت ناچارم   که سپاهی به پیش کرد آرم
تیر گون [...] لشکر سودا   ره گذاریم اندران صحرا
خیمه هر سو سیاه فام زنم   ریشه خصم را ز بیخ کنم
نیز یکسو تهوّر و جرات   برفرازند با سپه رایت
وز دگر سو جسارت آرد رو   با سپه رو نهد بجز که او
من و سودا ز پیش جنگ کنیم   کار هر سو بخصم تنگ کنیم
برفرازیم رایت اقبال   بنمائیم خصم را پامال
ره جز اینم نداد اندیشه   در چنینم گشاد اندیشه
این سخن از جنون چو بشنیدند   همه اعیان از او پسندیدند
آفرینها بسی بر او خواندند   همه از جان بر او زر افشاندند

سخن گفتن فریب با جنون

دید اینگونه کار را چو فریب   در دل او را پدید گشت نهیب
گرچه فرصت نیافتم در کار   نشدم خصم در کمند دوچار
هرچه بردم بکار مکر و فسون   نامدم در خم کمند جنون

کار من او فتاد دور تا خیره   هیچکاری نشد وقوع پذیر
منتظر عقل و مات من در کار   خصم خوشحال و من بغصه دوچار
زین خیالی که کرده است جنون   تا چه آید ز پشت پرده برون
بهتر آنست حالیا تا من   بکنم بهر پند باز دهن
گویمش گفتگوی لطف آمیز   سخن دلکش و نشاط انگیز
تا که شاید بدین سبب از راه   باز گردد و شود سخن کوتاه
نهم تا که رو براه آرد   کام از کام خویش بردارد
نگذارم که دیگر اندیشه   بدواند بخاطرش ریشه
گرد با خویش چون خیال ایشان   خاست از جای و برگشود زبان
به ثنای جنون دار کانش   تهنیت نیز از دو اعیانش
خاک را با لب ادب بوسید   تو تیا سان بچشم خویش کشید
گفت ای خسرو فلک خرگاه   ای غلام درت ستاره و ماه
ای سلاطین ترا کمین بنده   ای بشاهی و تخت زیبنده
گرچه بی رهنمائی اقبال   نکند کار شاه فرخ فال
نایدش تا که از سروش خبر   ننهد ره بجنبش رنج و خطر
نرسد تا بگوشش او الهام   سوی کاری نمیگذارد کام
لیک از آنجا که مردمان جهان   شهری و روستا کهان و مهان

همه سرسبز و خرمند از شاه — همه آسوده اند ازان درگاه
راحت مردمان ز راحت تست — جانشان خوش ز بهر راحت تست
رنجشان رنج پادشاه بود — گنجشان گنج پادشاه بود
هست از پادشاه سختی شان — هم ز شاه است نیکبختی شان
چون چنین است ترک ایزه کن — سختی از خویش و خلق کوته کن
منکسف آفتاب راحت را — مکن و جوی استراحت را
طی ایزه زد و رهبی هست — ترک ایزه کن و بجای بایست
ره مده هیچ بخود محنت — ترک کن راه محنت و زحمت
گر سفر مه هلال میگردد — پیکرش چون خیال میگردد
از سفر دید آفتاب تعب — منتهی شود بظلمت شب
متحرک چو چرخ را خوانند — بی ثباتش از آنجهه دانند
آسیاسنگ تا شده است روان — زانجهه گشته است سرگردان
کوه بنشسته چون بجا سنگین — رفته از آن سرش بچرخ برین
نهر چون هیچ خروشش آرد — ز انشیب سوی بحر جوشش آرد
چون نمی ایستد بمرکز خویش — بحر را لاجرم رود در پیش
حکما گفته اند اساس شهی — ملک داری سروری و مهی
همه بسته است بر عنایت شاه — تا که از لطف و از رعایت شاه

خلق گردند خرم و خندان — فارغ از جور روزگار و زمان
چار چیز است لازم شاهی — که شهی را از وست دلخواهی
مرحمت گاه خشم بر مظلوم — که بود خشم و مهر آتش و موم
هم شفقت بمردمان اصیل — که ز گردون شده اند خوار و ذلیل
هر کسی را بقدر رتبه و شان — کند از لطف و مرحمت شادان
نیز باشد عدالتش پیشه — سنگ را باز دارد از شیشه
فرق داند میان نیکی و زشت — کند از هم جدا جحیم و بهشت
دوزخی را دهد جزا دوزخ — نکند جز بدوزخش برزخ
آنکه باشد بهشت مرتبه اش — بنشاند بصدر مصطبه اش
پیشه سازد ز عدل رحمت را — بکند فرق نور و ظلمت را
نیز بر دوستان خیر اندیش — خلق نیک و مروت آرد پیش
هیچ شان ز خود نرنجاند — دست از لطفشان بر افشاند
زانکه آید چو پیش بدبختی — روز اندوه و محنت و سختی
همه یارش شوند در هر کار — برندش ز دل غم و آزار
خصم را آورد مدارا پیش — نکند هیچ دلش را ریش
تا که کم کم چو دوست دوست شود — مغز آسا برون ز پوست شود
زانکه اول شهان عالم گیر — تا نگردند هیچ مهر منیر

عالمی روشن از عدالت خویش | هیچکاری ز رفتشان از پیش
چونکه روشن جهان ز پرتوشان | گشت و گردید خرّم از خوشان
بعد از ان هیچو آفتاب منیر | از ضیا آمدند عالم گیر
آمدندند زاهل اختر کار | باطن کار تیره ظاهر کار
پای در راه می نهادند سے | گره از او نمیکشادند سے
تا زکس سرکشی نمیدیدند | بی جهة سر از و نه نبریدند
تا سخن کس نگفت با برهان | کی نمودندیش قبول از ان
گر کند شاه گفت بنده قبول | نشود از کلام بنده ملول
آورم در برش دلیلی پیش | تا پشیمان شود ز گفته خویش
آنکه داده است جلوه ات در بر | ملک تن را بزینت و زیور
کرده بی بهر خدمت تعریف | برده او را برون ز حد توصیف
داده بر گفته های خویش فروغ | نیست پا تا سرش بغیر دروغ
زانکه بیهوده است جنگ و نزاع | بی ملکی که نیست جز ده ذراع
نیست غیر از ده ذرع کشور تن | چون توان در ده ذرع کرد وطن
نه هوائی درو نه جای وسیع | نه صفائی نه فضای فسیح
خاصه شاهی چو عقل کاندر اوی | جای کرده است هیچ در کل بدی
پادشاهی است نیک اندیشه | عادل و کامل و هنر پیشه

کرده در بار از آشتی همه جای | نگذارد برون ز قانون پای
نیست کارش بجز عدالت و دین | نگشاید بهیچکس در کین
نکند هیچ سرکشی آغاز | جز در رحمتش نباشد باز
اندر انجای تنگ همچون مور | کرده جای و نجس نگوید زور
نیستش بهر ملک و مال طمع | داده عزت بخود ز عز و قنع
بیمم از ان بود که شه ناگاه | سوی ان مملکت بپوید راه
لشکر کین بتازد از هر سوی | کند از خون خلق جاری جوی
بکند مردم پریشان حالی | زیر سم ستورشان پامال
چون شوندش ز چاره بیچاره | هر طرف میشوند آواره
ناگه آن دل شکستگان از آه | هر طرف آورند جمع سپاه
پرچم از شعله های آه زنند | روی گردون ز راه تیره کنند
ناوک و تیر و نیزه و زوبین | سنج و نای و تبیره و سرغین
گرد آرند ز آه و ناله دل | کار سازند شاه را مشکل
بسپه چون سحر بلشکر شاه | روی آرند همچو روز سیاه
رسد از انگروه کم فرصت | چشم زخمی بلشکر نصرت
ندهد آن زمان ندامت سود | چونکه بگذشته است کار از بود
چاره باید بدرد پیش از کار | تا شود به از ان مرض بیمار

پیشتر از وقوع باید کرد   دفع بیمار و چاره تب و درد
که پس از مرگ نیست سود دوا   مرده را بعد مرگ نیست شفا

حکایت گفتن غریب جنون زد را

گویمت این زمان حکایت پیش   تا که آگاه گردی از کم و بیش
تاجری بود خرم و خوش پی   که بسی کرده بد جهان را طی
همچو مه در سفر بدی هر ماه   می نیاسودی او ز صدمهٔ راه
می نبودی دو روز در خانه   می نخفتی دمی بکاشانه
سر هر سال ماهی او یکبار   میگرفتی به بیت خویش قرار
همچو خورشید کو بسالی راه   می بجوید به بیت خود یک ماه
گاه بردی متاع اندر چین   گاه از چین شدی بقسطنطین
گاه از شام در حلب رفتی   که ره نیمروز بحر فتی
نه بد آسوده از پی سودا   همه بودش ز بهر سود هوا
گرد روزی مرا حکایت پیش   از سفرها و رنج و راحت خویش
گفت روزی ز روم با تجار   بنمودیم سوی هند گذار
بود از هر متاعمان همراه   ره بریدیم همچنین یک ماه
تا که اندر کنار رود عدن   اتفاقا شدیم بار افکن

بود وقتی که آب طغیان داشت   ره گذشتن بمانه امکان داشت
متعذر چه بود از رفتن   راه مقصود پیش بگرفتن
لاجرم در کنار آن دریا   بنمودیم خیمه‌ها بر پا
بنشستیم منتظر تا آب   کم شود سوی ره کنیم شتاب
حاکمی بود از قضا بعدن   ظالم و فتنه جو چو اهریمن
شده والی ز جانب قیصر   اندر آن کشور آن ستم گستر
بود آنسان ستم گر و ظالم   که نبود از او کسی سالم
ظلم آنگونه داشتی پیشه   که از او ظلم کردی اندیشه
بر پریدی اگر عقاب فلک   سوی شهر او پی ده یک
میگرفتی از او دو شهپر او   بر زدی تیر کین به پیکر او
شیر گردون گذشتی ار ز سپهر   می فشاندی بجای شهدش زهر
از پی راه از پیش رنجه   بنمودی بزیر اشکنجه
ناخن و دل از او گرفتی باج   ز او نمودی متاع جان تاراج
میرسیدی چه کاروان آنجا   عید او بود از پی یغما
چونکه بنشیند در کنار رود   جمعی از کاروان شده اندر و
کرده رحل اقامت آنجا را   خوش نموده هوای دریا را
کس فرستاد پیش ما که وطن   از چه کم دید پیش رود عدن

ترسم از انکه رهزنان طریق — بنمایندتان در آب غریق
مالتان را برند بر یغما — جسمتان افکنند بر دریا
هر طرف رهزنان زکین تازند — بیختان را زبن براندازند
زانکه بیمی زمن بدلشان نیست — می نباید کنید اینجا ایست
متوجه شوید داخل شهر — تاکه ایمن شوید ز آفت دهر
مال و جان را کنید آسوده — ننمایید خویش فرسوده
چند روزی بخرمی غنوید — پس پی کار خویشتن بروید
همه پیغام او پذیرفتیم — بار کردیم و سوی او رفتیم
دل ما زان سخن فریفته شد — پی دیدار شاه شیفته شد
بسوی شهر او شدیم روان — غافل از دور چرخ و کار زمان
گوشه کاروانسرائی جا — بنمودیم و منتظر بقضا
تاچه آید پشت پرده برون — تاچه زاید زما در گردون
تاکه آن پر فریب حیله نمود — سوی ما چشم حرص و آز گشود
دیده بر سوی مال ما بردوخت — آتش حیله و فریب افروخت
بعضی از مال از پی یغما — کس فرستاده برگرفت از ما
پیشکش خواست پاره دیگر — از حریر و جواهر و در و زر
نیمه به مساعدت بگرفت — عقل ازینکار ماند بس بشگفت

وانچه از مال مانده بود بجا — چاکرانش ببرده و یغما
بکشیدند و سوی او بردند — یک بیک در حضورش آوردند
من ازینکار سخت ترسیدم — از امینی زکار پرسیدم
که ازاینجا مراست راه نجات — هست آیا مرا امید حیات
نیز برگوی راست تا دانم — که نجاتی برای رفیقانم
هست یا نیست کار چون باشد — که مرا دل ز بیم خون باشد
گفت دست امید از جان شوی — ره بسوی حیات کمتر جوی
چشم از چهره نجات بپوش — اینقدر از پی حیات مکوش
که ز بعد از گرفتن اسباب — می بجوید بهانه از هر باب
تاکه از دم بقتلتان یکسر — کند آسوده تان ز رنج سفر
من چو بشنیدم این سخن از او — پی جان چاره جستم از هر سو
در بر خود غلام را خواندم — راز را یک بیک بر او راندم
از برای گریز رای زدم — وز پی خویش چاره جوی شدم
رای آخر بر آن گرفت قرار — که جهان چون شود ز ظلمت تار
چون زشب چشم روزگار سیاه — گردد و از فلک بتابد ماه
سوی باره کمند اندازیم — زانسوی شهر و سوی ره تازیم
چونکه گردید آشکارا شب — همچو عیارکی سیاه سلب

ساخت از ظلمت او سیاه کمند / برسر کنگره افق افکند
هردو برسوی باره تازیدیم / دستها بر کمند یازیدیم
برفکندیم برسر باره / که نبود غیر ازین چاره
آه آسا شدیم بالا زود / آمدیم الطرف چو اشک فرود
سیل آسا بدشت تک هشتیم / باد مانند هر طرف گشتیم
همچو آتش ز سینه شعله زنان / برسر خاک پشته یم روان
برنتابیده بود مهر هنوز / وآشکارا نبود از شب روز
که پدیدار شد سواری چند / همچو شیر یکه بگسلاند بند
از پی ما بجستجوی و طلب / میدواندند هر طرف مرکب
چون اجل تاختند بر سر ما / تیره زین بیم گشت اختر ما
همچو محنت بما رخ آوردند / زانمیانه اسیرمان کردند
برشکستند دست و پا خستند / هردو را دست سخت بربستند
اسب همچون بلا دوانیدند / هردو را از قفا کشانیدند
می اسبشان چو باد شمال / ما دوان همچو گرد از دنبال
تا که در پیش آن ستم گستر / برسیدیم با دلی مضطر
دیدمش پر ز بغض و کینه و خشم / پرده شرم بر دریده ز چشم
رفقا را ز کینه آن خونریز / سر نموده جدا ز خنجر تیز

کرده سودا متاع جانهاشان / باسر تیغ و خنجر بران
تنشان را ز بار سر از کین / کرده فارغ بریخته بزمین
رفقا را چو من چنین دیدم / سخت از جان خویش ترسیدم
اشک از دیده چون گهر سفتم / بدل خویش اینچنین گفتم
دیدی آخر که سود گشت زیان / پی سودای سود دادم جان
گل نچیدم ز گلستان امید / خس و خارم نصیب شد جاوید
گلم از باغ آرزو نشکفت / با خزان گشت نوبهارم جفت
دیدم آخر خزان چو کینه نهاد / میوهٔ هستیم بداد بباد
بودم امید تا که زین سودا / مایه و پایهٔ کنم پیدا
سربلندی بکهتران جویم / خویشتن را ز مهتران گویم
می ندانستم از تجارت خویش / سود از اینگونه ام بیاید پیش
آوخ از رنج و نامرادی من / وی فغان بر کج اعتقادی من
آمدم تا ز رنج گنج برم / این زمان جای گنج رنج برم
بودم اینسان ببخت خود در جنگ / میزدم آه سرد از دل تنگ
چشم آنکه بمن ز خشم گشاد / پی قتلم ز کینه فرمان داد
تاخت مریخ سان برم در خشم / آخت شمشیر و برفکنده ادیم
تیغ او برکشیده من گردن / خواست تا بدرود سرم از تن

که عیان گشت مرد درویشی   بینوائی پریش دل ریشی
که همی سالکانه او براه سلوک   بندگی بر درش نموده ملوک
متعطش بچشمه سار وصال   خضر از او جسته بود آب زلال
با توکل کشیده محنتها   وازموده بسی برنجها
اینچنین خورده بودش اندر گوش   ساعتی پیشتر از این ز سروش
کاز این کوه شو چو سیل فرود   سوی شهر عدن رخ آور زود
که در انجا بحیله انگیزی   کشته والی ز بهر خونریزی
خواهد آن دیو ناسعادتمند   خون بریزد ز بیگناهی چند
چونکه بشنیده بود این ز سروش   آنخردمند پر ز دانش و هوش
راه از کوه بریده بود بشهر   غافل از کار چرخ و گردش دهر
که ز خشم آن ستمگر بیدین   همه را کشته بود از سر کین
از قضا آن زمان رسید که من   داشتم زیر تیغ کین گردن
خواست جلاد تا سرم ببرد   ور نه سر تیغ پیکرم بدرد
که بدرخیم بانگ زد درویش   تیغش از کف گرفت با دل ریش
بگسست و گشود دست مرا   رشته از پای بر گسست مرا
بر رقم دست رحمت بکشید   سوی والی سپس بخشم دوید
گفت ای گشته از خدا غافل   نیست رحم از چه روز زار دل

منحرف چون ز راه عدل شدی   دست بر دامن ستم بزدی
از چه ای دیو ناسعادتمند   ریختی خون ز بیگناهی چند
از پی مال و جیفه دنیا   ترک کردی وظیفه عقبا
چون سگان چند جیفه جوی شوی   پی آزار کو بکوی شوی
دادی از دست دولت باقی   خلق را میکنی اجل ساقی
نیست شرمت گوی از داور   گر پی جمع کردن دُر و زر
تاخت آری ز هر طرف از کین   کنی از خون خلق سرخ زمین
کاشتی از چه رو درخت ستم   که بیارد بغیر میوه غم
از چه رو خون بیگنه ریزی   گرد تهمت بفرق خود بیزی
از مکافات غافلی گویا   کافکنی خلق را برنج و بلا
نه‌ای بیم از چه ره بر خویش   که چنین روزت آید آخر پیش
خوی بد ز کن جفا پیشه   از مکافات خود کن اندیشه
گفت این زاو برگرفتم دست   برد از آنجا مرا بجای نشست
دادم از ورطه هلاک نجات   بازم از نو رساند پیش حیات
بسوی صومعه اش برد مرا   بکف امنیت سپرد مرا
چونکه دادم درون صومعه جا   ایستادم بجد هش برپا
ناگه آمد خبر در این اثنا   بسوی شهر دیز در بر ما

که شبی در فراش خود قیصر   این چنین دیده خواب وجست از
کاتشی از عدن فروزان است   که ز نقش سپهر سوزان است
دود او همچو آه مظلومان   سوی چرخ اثیر گشته روان
دوزخ از او گرفته گرمی وام   سوزد از شعله شهر را در و بام
خوانده قیصر معبّران در پیش   جسته تعبیر خواب از کم و بیش
کرده ایشان معبّران تعبیر   خواب را پیش شاه مهر سریر
که در آنجاست حاکمی ظالم   که کسی زو نبرده جان سالم
پیشه کرده است ظلم و جور و جفا   در فکنده است خلق را ببلا
نیست غیر از ستم بخلقش کار   گشته در پیش پای مردم خار
ظلم از و بسکه آمده بظهور   تنگ گشته ره عبور و مرور
نرود کس ز بیم او بعدن   که زند مالش و زند گردن
شه چو این از معبّران بشنود   خاست از روزن دماغش دود
خط معزولیش نوشت ز کین   کرد پس حاکمی دگر تعیین
داد تشریف و قامتش آراست   گفت ملک عدن ترا زیباست
که روی عدل و رحمت آری پیش   داد بدهی بمنعم و درویش
شاد سازی دل رعایا را   هم بزرگان و هم برایا را
در ظلم و ستم کنی بسته   ننمائی کسی ز خود خسته

بالشان افکنی بسر چو هما   آوری زیر سایه‌شان یکجا
گردن آن ستمگر از شمشیر   چون در آنجا رسی بیفکن زیر
زر و سیمش ببخش بر درویش   هر کسی کز دل از او شده ریش
مهربانی کن و تلطّف جوی   باز کن در ز جود بر رخ اوی
چونکه اندرز شد تمام ز شاه   سوی ملک عدن فتاد براه
قدم سعی سوی راه نهاد   میبورید راه را چون باد
تا که نزدیکی عدن رسید   چهر مقصود از دور بدید
دید اندر بیاض چشم مراد   کز آمال شد پدید سواد
زان طرف چون شنید بد اختر   کامد از روم حاکمی دیگر
مضطرب گشت و شد سراسیمه   سوخت جانش ز غصّه چون هیمه
از عدن رخت برکشید برون   با رخی زرد و دیده پر خون
خیمه برزد چو در کنار عدن   ناگهش سرد شد ز بیم بدن
فنجا کرد و باخت سوی عدم   بجهنم فراگذاشت قدم
قفس تن اجل شکستش باز   مرغ روحش فتاد در پرواز
کرد ره سوی آشیان جحیم   اندر آنجا دوباره گشت مقیم
اندر این حین پدید شد ناگاه   حاکم نو بشهر و زد خرگاه
همچو خورشید بر سریر نشست   در ظلمت بروی خلق ببست

هست از روی خلق کرد ستم — ز آب باران لطف و ابر کرم
خلق را باب عاطفت بگشود — عدل کرد و بلاطفت بنمود
همه را آستین لطف افشاند — آتش دل فرو نشاند
برد در خدمتش برادر ویش — گردش آگه ز حالت پیش
گفت با او حکایت یاران — که چه دیدند از آن ستمکاران
چونکه درویش الحکایه گفت — اشک افشاند و گشت با غم جفت
سوخت جانش بحالت من سخت — شکوه کرد از سپهر و هم از بخت
گفت اف بر سپهر کجرفتار — که نباشد بغیر از اینش کار
بخت نفرین و چرخ را اف کرد — بس بسیار از فلک تأسف خورد
پس به لطف و مرحمت بگشود — باز سرمایه ام ز نو بخشود
بی نیازم ز مال و گنج نمود — از دلم زنگ درد و رنج زدود
پیش خود خواند و پایه ام بخشید — نیز در پایه پایه ام بخشید
من از آن پایه بی نیاز شدم — بسوی ملک خویش باز شدم
رفته رفته دوباره ز آن مایه — خویشتن را بدادم این پایه
یافتم تا که در قلیل زمان — برتری بر اماثل و اقران
زان بیاوردم اینش بر شاه — تا که گردد ز سر کار آگاه
که نباشد اساس ظلم و ستم — همچو دیوان معدلت محکم

نیز بی رنج نیست راه سفر — که سفر قطعه بود ز سقر
گرچه افزونت از ستاره خدم — هست و هم نیز مال و ملک و حشم
لیک بر جمعیت مشو مغرور — خویشتن را مده بباد غرور
اعتمادی بشوکت و قدرت — مکن و بیم آر از نخوت
که بیک حمله پراکنده — گرددت روزگار فرخنده
کشتی کین بجرب بحر مران — بر سر آب اسب کین مدوان
زانکه چون کشتیت بباد غرور — ده و سازدت ز ساحل دور
دل بامید تیغ جوهردار — منه و با عدو مکن پیکار
که نه نیکوست گر خرد کیشی — دور گردی ز دوراندیشی
جنگ با عقل دور از خرد است — نکو باشد این که کار بد است
زانکه او تار کینه بگسسته — در کین و معاندت بسته
جسته بر جنبش از هنر پایه — بسته بر خود ز رای پیرایه
برکشیده حصار حزم بملک — برفکنده بجبر دانش فلک
نه هراز دست دوراندیشی — می بخوید بهیچکس پیشی
نه هدار اختیار از دست — نفکند تا بکار خویش شکست
کرده از بیم خویشتن مسدود — رخنه هائی که باشدش مقصود
تا که محفوظ از حوادث چرخ — ماند و نایدش ستم ز دو برخ

برده حادثات سیل زمان | پیشتر بسته سد ز بهر امان
شسته از رخ غبار ز آب رضا | داده خوشنودی تن بکار قضا
تار الفت ز غیر بگسسته | دل بامید ذو المنن بسته
عافیت را حصار خود کرده | رو بسوی توکّل آورده
نیز باشد بکار جنگ دلیر | برکشد چون بروز کین شمشیر
خصم را تیره روزگار کند | روز بر او چو شام تار کند
پشت بر دشمنان بکرده بجنگ | زانکه پای گریزش آمده لنگ
پیش بینیش باشد اندیشه | دور اندیشیش بود پیشه
آری آنکس که شد مآل اندیش | روز سختی نیاید اورا پیش
گردد اقبال همعنان اورا | بخشد بخت کامران اورا
از سعادت برِ امید خورد | بهره از بخت ره سفید برد

متفکّر شدن جنون از گفتگوی فریب و اتّفاق نمودن خاصان بگرفتن او

گشت چون ختم گفتگوی فریب | داد ور بر جنون ز بیم نهیب
رفت در فکر و شد مآل اندیش | کاندرین کار آیدش چه به پیش
شد باندیشه در تصوّر کار | دید کین رهی است بس دشوار

در نوردید راه را [illegible] | از یقین جز شکستش نشد پیشه
متفکّر شد از عواقب کار | که ازین ره چه آید آخر بار
رشته حیرتش ز دست گسست | کشتی فکرتش بگل بنشست
غرق اندیشه شد سفینه او | گرد تاراج غم دفینه او
در شک افتاد و از یقین برگشت | بسوی وادی خیال گذشت
چونکه از سر کار آگه شد | مستعد ز رفتن ره شد
گفت اینره که پر ز خطر بود | کی مرا زو امید بهره بود
نیست از او بدید جز حسرت | نه در او فتح و نه عیان نصرت
بود نزدیک تا ز حرف فریب | درد مرد و بسی براو آسیب
خاک غم بستیش ده برباد | آتش غصه آتش کند بنیاد
سیل همیش ز بیخ و بن بکند | بسوی بحر حیرتش فکند
ده دهش رو بسی پشیمانی | اندر افتد براه حیرانی
شاخ آمال او ازین گفتار | آورد میوه ندامت بار
چونکه دیدند اینچنین خاصان | که جنون شد ازین سخن پژمان
در کمند فریب گشت اسیر | بر نهادش بپای دل زنجیر
بردش از ره بزرم گفتاری | همچو شیطان بنکته مکاری
بر نشاندش بخاک حیرانی | بکشاندش سوی پشیمانی

همه یکباره جمعیت کردند / متفق پیش او رخ آوردند
برکشیدند بر چون آواز / کای شه مهربان بنده نواز
از چه گشتی فریفته بدروغ / کز درهٔ غش بسمع نیست فروغ
دل منه بر کلام این درویش / که بود پر فسون و مکر اندیش
نیست درویش گرگ خونخوار است / همچو روباه حیله اش کار است
سخنش پر ز مکر و تزویر است / پای تا سر فسون و تدبیر است
زهر در زیر انگبین دارد / خفته ماری در آستین دارد
اینچنینش حقیر و خوار مبین / زیر دامان نهفته آتش کین
سخن او که هست پر ز فسون / می نماید که داد کوشش جنون
هست جاسوس این نه درویش است / گرگ پنهان بکسوت میش است
دیو پنهان برخت انسانی است / دشمن خاتم سلیمانی است
هست از پیش عقل عیارے / حیله ور پر فسون و مکارے
پی جاسوسی آمده است اینسو / تا از اینجا برد خبر سوی او
این بگفتند و تاختند برش / برکشیدند زیر بند سرش
دستهایش به پشت بر بستند / زیر بند و شکنجه اش خستند
بسرودند اینچنین در پیش / ظلمت شب ز روی روز ببر
همچو شمشیر نه کجی بگذار / پا چو پیکان براه راست گذار

تاکه گردی ز بند دست رها / شوی آسوده از [illegible] و بلا
نشنیدی مگر تو ایدرویش / اینچنین قطعه را ز مردم پیش
رستگاری ز راستی باشد / راستی را راستی کنی بنیاد
تاک را از کجی دو شاخه بود / سرو باشد ز راستی آزاد
چاره جز راستی ندید ز عیب / هرچه پیمود ره فراز و نشیب
سر بر آورده گفت تا اکنون / که شدم پای بند بست بند چون
اندرین کار عقل داشت مرا / علم حیله برفراشت مرا
فکر گفتیم اینچنین میکرد / که رسد از کجی بجائے مرد
تاکه چوگان شده است کج ز ایجاد / زان رباید همیشه گوے مراد
ماه تا کج بود فزاید نور / چونکه شد راست نور ازو شد دور
تیر الف بیخبر ز راستی است / تیر از راستی بکاستی است
لیک پوشیده بود چشم ضمیر / می نبودم بستر کار بصیر
بگمانم که از کجی همه کار / راست گردد چو نخل و بدهد بار
حال معلوم شد که بیهوده است / آنخیال از خرد برون بوده است
تیر از راستی خورد به نشان / ور کجی گو گریزد از چوگان
رایت از راستی کند سایه / بر سر خسروان پرمایه
راستی از خط شعاعی مهر / کرده روشن جهان ز پرتو چهر

صبح زد راستی زند چون دم · میبرد تیرگی ز شام ظلم
چون ره راستی به پیمائی · در خیال کجی برون آئی
میرساند ترا بسوی امید · شام بختت کند چو صبح سفید
قدم صدق هرکه پیش نهاد · کی ز مقصود خویش پس افتاد
هست در راستی امید نجات · وز کجی نیست چاره غیر ممات
حالی الخیر و عدالت کیش · بشنو این قصه از من درویش

حکایت گفتن قریب

بود در عهد پیش سلطانی · معدلت گستری جهانبانی
نیک کردار و نیک اندیشه · نیک رفتار و معدلت پیشه
می نبودش کار غیر از داد · داد هر دادخواه را میداد
سلطنت را ز پایه تا در و بام · داده بودی بعدل استحکام
برده بود از میانه نام ستم · می نبودش کار غیر کرم
روزی آراست مجلس عشرت · برد از چنگ و نی ز دل محنت
همچو نرگس گرفت جام طرب · چون قدح باز کرد خندان لب
رد داغش چو شد ز نشاه جام · کرد بیرون ز دل غم ایام
کج کله را نهاد و راست نشست · مست و مخمور جام می بر دست

سرخوش از هر طرف فکند نگاه · دید در آئینه شه ناگاه
مرد بیگانه ستاده بپای · بتماشا کند نظر هر جای
هست چون پیشخدمتان در پیش · گرم گشته بکار خدمت خویش
گاه همچون سپهر شعبده گر · خوان زرین نهد به پیش اندر
گاه چون صبح بهر خدمت چاشت · طشت زرین ز جای برمیداشت
گاه میگشت بهر خدمت جمع · همچو پروانه در حوالی شمع
گاه مانند چاوشان بی بیم · هر طرف میدوید همچو نسیم
شاه او را بپیش خویش خواست · گفت برگوی راست بی کم و کاست
که چه اندیشه اندر این خانه · یافتم پیش خویش بیگانه
راست برگو که کیستی و که · تا ببینم که چیستی و چه
رفت در سجده در برابر شاه · سر برآورد و عرض کرد آنگاه
اینکه باشد ترا ضمیر منیر · صافی و روشن چو مهر عالمگیر
دل که جام جهان نمای ز تست · حال هر چیز اندر او پیداست
نیست پوشیده هیچکس را حال · بر آئینه‌ی تو فرخ فال
آتشی کو ز تو بود در بیم · باشد از سطوت دلش دو نیم
عیشش با زمان ز تو آرام · بی تزلزل دلش ز تست مدام
در بر خود مرا طلب فرمود · با من آنشاه اینچنین بسرود

که کر امسال انشه با لشکر　　می بیارد در این طرف لشکر
مهر اقبال من کند سستی　　اندر افتم چو سایه در پستی
بنشاند بخاک تیره مرا　　بنماید ز بخت خیره مرا
هستیم را دهد چو خاک بباد　　همچو آبم ز جا کند بنیاد
آتش از رزم که فروزاند　　همه زان آتشم بسوزاند
می نباید ز خویش شد غافل　　نهادن با ستراحت دل
هست بی گفتگو ز بیهنری　　مست بودن ز جام بیخبری
باده غفلت انکه مینوشد　　راستی را بخون خود کوشد
شرط عقل است احتیاط بکار　　انکه بی احتیاط شد ناچار
درد هد ره براه غم و سختی　　روز سختی و شام بد بختی
پس ترا کرد باید اینره طی　　تا بری بر حقیقت ره پی
راه پوئی برسم جاسوسی　　حیله زاغ و رنگ طاوسی
آوری پیش شاه کردون فر　　تا که کردی ز رشته کار خبر
بیری چون غبار انجا راه　　بنشینی چو او بهر درگاه
بگذری چون نسیم در هر جا　　همه جا تا که ره کنی پیدا
همچو خلق آشنا بخلق شوی　　چو بیگانگان بدلق روی
چون سعادت شوی بخلق رفیق　　تا شوی با خبر ز رسم و طریق

همچو ذره روی بهر روزن　　تا که مطلب ترا شود روشن
بلکه شاید ز لطف رب ودود　　گیردت دست دامن مقصود
راز سر بسته کرددت معلوم　　کردی آگه ز شاه و از آن بوم
کاید اینسو برای جنگ و نزاع　　تا برانیمش از برای دفاع
چیست میلش چه دارد اندیشه　　در چه کار است چیستش پیشه
در خیال است تا بر افرازد　　پرچم لشکر اینطرف تازد
یا ندارد خیال جنگ بسر　　می نیارد در اینطرف لشکر
باید اینکار را کنی معلوم　　برسانی بمن خبر زان بوم
گر سر جنگ دارد و هیجا　　هست میلش که تا بکشور ما
بکشد لشکر و ستیز کند　　تیغ از بهر کینه تیز کند
خبری ده که تا پی پیکار　　زود کوشیم در تدارک کار
بجنبیش بحیله چاره بجنگ　　تا نگردیده کار بر ما تنگ
ور ندارد سر جدال اهمال　　برده از دل سر خیال جدال
بنمائیم فارغ ازاو دل　　می نسازیم کار خود مشکل
چونکه اینگونه راز با من راند　　سر ز فخرم باوج چرخ رساند
بمواعید خسروی شادم　　کرده بر اینطرف فرستادم
چون در این شهر بر نهادم پا　　بی تحقیق کار در همه جا

جستجو کردم و بپرسیدم / سخنی بر صواب نادیدم
مطلبی واضحم نشد از کس / سخنی گفت هر کسی بهوس
چونکه دیدم که کار نا معلوم / ماند و چیزی مرا نشد مفهوم
گفتم اینسان بجویمش از حیله / چند پیچی بکار چون پیله
بهتر است تا که از نیرنگ / آوری تار مکر و حیله بچنگ
بسوی آستان شاه روی / با غلامان شاه دوست شوی
تا که جویی خبر راز نهان / بشود کار مشکلت آسان
پس شدم دوست با غلامانت / راه جستم به نیک نامانت
جستم از آن وسیله اینسو راه / تا که شد فاش از من بر شاه
حال دانستم اختر اقبال / ره نه پیموده سوی برج دال
مشتری شد سعادتم از بخت / که زدم بوسه ات بپایهٔ تخت
گرچه گمگشته بودم از حیرت / در بیابان زحمت و محنت
این زمان بخت گشت یار مرا / برد در پیش شهریار مرا
در مقصود بر رخم بگشاد / آنچه میجواستم به پیش نهاد
حالی انجیز و همیون فال / جز تو کس نیست با خبر زین حال
هیچکس از وقوع این اسرار / با خبر تر ز شاه نیست بکار
دارم اینسان ز شاه استدعا / که کند روی لطف سوی گدا

بنده را از مراحم شاهی / بخشد از لطف خویش آگاهی
برقع از روی راز بگشاید / چهر مطلب به بنده بنماید
که بر آن صوب آورد لشکر / کند آنسو ز بهر جنگ گذر
یا که بر جنگ نیست بیچش رای / ننهد بهر جنگ آنسو پای
گو بهر حال صدق مطلب خویش / با من از راستی سخن گو بیش
تا که جوییم زکار اطمینان / بشوم سوی ملک خویش روان
باز گوییم به پیش صاحب خویش / جو نمیش اعتبار بیش از پیش
سر از اینکار بر فلک سائیم / بخوشی بعد از این برآساییم
شاه از او چو اینسخن بشنید / از مروت بروی او خندید
گفت با او ز لطف اینسان شاه / کای بتمامت بصدق کار گواه
داشتم اینچنین اگرچه خیال / که کنم جمع لشکری امسال
تا زهم آنسو بجنگ بجاره / کنم از بهر دفع او چاره
دهمش تخت و ملک را بر باد / هستیش از کین کنم بنیاد
لیک از بهر حادثات در کین / نخشاییم بدان دیار زمین
ننماییم عزیمت آن سو / ننهم دل پی حرمیت او
شاد دل سوی ملک خویش گذر / وانچه گفتم خبر بشاه ببر
مرد جاسوس این ز شه چو شنید / شادمان سوی ره روان گردید

رفت قدری چو راه باز آمد / در بر شاه سرفراز آمد
گفت شاها اگر چه گفتی راست / این سخنها که بود بی کم و کاست
هست قولت ز انحراف برون / همه باشد براستی مشحون
بنده نیز اعتماد آوردم / اعتقادی بدان سخن کردم
میروم تا دهم بشاه خبر / فارغش دل کنم ز رنج و خطر
لیک ترسم که از پس رفتن / نادم آئی ازین سخن گفتن
در دهد رو ترا پشیمانی / باز در آنطرف سپه رانی
کنی آنکه میان شاه و گدا / خجل و خوار و شرمسار مرا
نیز خود در میان پادشهان / شهره سازی بدروغ زن بجهان
این سخن را سرود چون بر شاه / خواند این قطعه را برش آنگاه
حرف بیهوده از شهان نه سزاست / باید از تیغ حرف ملک نظام
باش بر قول خود که مرد دلیر / نکشد تیغ را عبث ز نیام
باز لب بهر خنده شاه گشاد / و ز تردد دلش نمود آزاد
خورد سوگند شاه محکم کرد / باز میثاق و عهد با آن مرد
جمع فرمود خاطرش زان کار / کرد لطفش برون ز حد شمار
رخصتش داد با دلی شادان / کرد او را بملک خویش روان
نیز من هم بسان آن جاسوس / بکنم از فسون بر ملبوس

برکنم جامهٔ فسون از تن / راستی را بخویش سازم فن
از ره صداقت و نیکی / برکشم خویش را ز تاریکی
که از راستی امان جوییم / سود از نام بی زیان جوییم
گر چه جاسوسیم بود پیشه / همنشین چاپلوسی اندیشه
لیک اینم صداقت آرم پیش / در دهم عرضه شرح حالت خویش
نام این کمترین ز عیب بود / چرخ ازین نام در نهیب بود
هست کارم که هوش من تدبیر / بدهانم بعرصه تزویر
تا که از راه حیله و نیرنگ / آورم خصم خویش را در چنگ
از بر عقل آمدم این سو / که از اینجا خبر برم سوی او
لشکر و خرگه سپاه ترا / حشمت و جاه و دستگاه ترا
بینم و پیش عقل خود سنجم / یک بیک در خیال خود گنجم
ببرم عقل را خبر در حال / کنمش با خبر ازین احوال
نیز بندم بحیله و افسون / گردن سرکشان خیل جنون
بکنم پایشان ز حیله ببند / سرشان آورم بزیر کمند
چکنم خورد تیشهٔ من بر سنگ / شد برون تار آرزو از چنگ
بر نشان مراد تیر نخورد / تیر مکرم بخصم کار نکرد
منهدم شد بنای اندیشه / منقطع شد درخت از ریشه

رفت قدری چو راه باز آمد | در بر شاه سرفراز آمد
گفت شاها اگرچه گفتی راست | این سخنها که بود بیکم و کاست
هست قولت ز انحراف برون | همه باشد براستی مشحون
بنده نیز اعتماد آوردم | اعتقادی بدان سخن کردم
میروم تا دهم بشاه خبر | فارغش دل کنم ز رنج و خطر
لیک ترسم که از پس رفتن | نادم آئی ازین سخن گفتن
ور دهد رو ترا پشیمانی | باز در آن طرف سپه رانی
کنی آنکه میان شاه و گدا | خجل و خوار و شرمسار مرا
نیز خود در میان پادشهان | شهره سازی بدروغزن بجهان
این سخن را سرود چون بر شاه | خواند این قطعه را برش آنگاه
حرف بیهوده از شهان نه سزاست | باید از تیغ حرف ملک نظام
باش بر قول خود که مرد دلیر | نکشد تیغ را عبث ز نیام
باز لب بهر خنده شاه گشاد | وز تردد دلش نمود آزاد
خورد سوگند شاه محکم کرد | باز میثاق و عهد با آن مرد
جمع فرمود خاطرش زان کار | کرد لطفش برون ز حد شمار
رخصتش داد با دلی شادان | کرد او را بملک خویش روان
نیز من هم بسان آن جاسوس | بکنم از فسون بر ملبوس

برکنم جامه فسون از تن | هستی را بخویش سازم فن
تا ز راه صداقت و نیکی | برکشم خویش را ز تاریکی
تا که از راستی امان جویم | سود از نام بی زیان جویم
گرچه جاسوسیم بود پیشه | همچنین چاپلوسی اندیشه
لیک اینجا صداقت آرم پیش | ورده‌ام عرضه شرح حالت خویش
نام این کمترین ذهیب بود | چرخ ازین نام در نهیب بود
هست کارم که تو کنی تدبیر | بدهانم بعرصه تزویر
تا که از راه حیله و نیرنگ | آورم خصم خویشرا در چنگ
از بر عقل آمدم این سو | که از اینجا خبر برم سوی او
لشکر و خرگه سپاه ترا | حشمت و جاه و دستگاه ترا
بینم و پیش عقل خود سنجم | یک بیک در خیال خود گنجم
برم عقل را خبر در حال | کنمش با خبر ازین احوال
نیز بندم بحیله و افسون | گردن سرکشان خیل جنون
بکنم پایشان ز حیله ببند | سرشان آورم بزیر کمند
چکنم خورد تیر من بر سنگ | شد برون تار آرزو از چنگ
بر نشان مراد تیر نخورد | تیر مکرم بخصم کار نکرد
منهدم شد بنای اندیشه | منقطع شد درختم از ریشه

چاه کندم اگرچه بر سر راه / لیک خود او فتادم اندر چاه

گرچه پرداختیم ز غار او نزد / خویشتن باختیم بصد غم و درد

علم پای پیچ خویش آمد / این چنین سختیم به پیش آمد

بلی الحق که هر که از ره پیش / مکرش آخر شود رجوع بخویش

آنکه بر خلق تار حیله تند / دام آخر بحلق خود فکند

اندیشه کردن جنون در کشتن فریب والتماس کردن سودا جنون را

چون شنید اینسخن جنون ز فریب / روی دادش بدل ز بیم نهیب

شد در اندیشه تا فریب از او / بخورد تا بدش نشیب از او

بچه مکرش ز پا در اندازد / پاک عالم ز لوث او سازد

دید سودا چو شاه را بخیال / بفراست یقین شدش احوال

که جنون در خیال کشتن اوست / خواهدش برکشید از تن پوست

داشت منظور خود مرافقتش / متحد بودن و موافقتش

دید انصاف نیست تا که فریب / کشته آید بصد هزار آسیب

خاست از جای خویش و پیش دوید / خم شد و پای تخت را بوسید

گفت ای شهریار عالمگیر / وی جهت تاج و افتاب سریر

هست با او مرا سر یاری / سزد از من ورا مددکاری

زانکه بود او رفیق راه مرا / کرد از خویشتن پناه مرا

من بیاوردمش در این درگاه / دادمش در ظل شاه پناه

حال افتاده است در گرداب / ساحل عمر او شده نایاب

بسته بر او شده است راه امید / گشته لرزان بخویش همچون بید

او فتاده کنون بچنبر بلا / نیست او را نجات ازین دریا

نیستش چشم جز برحمت شاه / نیستش کس بغیر شاه پناه

گرهی او فتاده در کارش / گرهی کار کرده دشوارش

نگشاید کسش گره از کار / جز سر انگشت شاه چرخ وقار

چه تمتع ترا ازین کشتن / تن او را بخون در آغشتن

گر نباشد بکشتن او سود / چه تفاوت ور او بود و نبود

چشم زخمی بعقل خواهی اگر / که دهد روز قتل این مضطر

این خیالی است هیچ و بی ثمر / هست اینکار زشت و بیهوده فکر

عقل هر کو شمار و اندیشه / نکند بیم را بخود پیشه

لشکر شش نیرو کند هراس / پیش خود اینچنین مکن تو قیاس

عقل سلطان مقتدر باشد / خاک بر چشم خصم می باشد

واقف آ و واقف لشکر است او را / همه جا ملک و کشور است او را

چه غم از کشتن غریبی هست　　ورنه سپاه چون منیش هست

کشتنیم گرچه واجب است کنون　　که بریزی بخاک او را خون

لیک هستم امیدوار از شاه　　که بخشد ورا ز لطف کناه

بخشد او را به بنده شاه زمن　　بر نهد منتی بگردن من

غرضم این بود در این مطلب　　که شود واضحش چنین مطلب

که ندادم ز دست عهد و وفا　　بنمودم وفا بدل بجفا

ره ندادم بخویش بیهوشی　　نسپردم ره فراموشی

باید از من پس از وثوق تمام　　در جهانم رود به نیکی نام

پرچم نیک عهدی افرازم　　خویش را چون علم علم سازم

خوانم این قطعه در مقابل شاه　　تا که شاهم شود ز حال آگاه

نشود این شرف مرا روزی　　لطف ای کامیاب اگر نبود

دانه از خاک بر نیارد سر　　پرتو آفتاب اگر نبود

حکایت گفتن سودا جنون را

آورم این حکایت در پیش　　تا که عفو آوری بر این درویش

جمعی از تاجران و بازرگان　　سوی شهری همی شدند روان

داشتندی ز هر متاعی بار　　از زر و سیم و لؤلؤ شهوار

روز و شب طی راه میکردند　　تا که ره سوی وادیی بردند

وادیی خوفناک و پر ز خطر　　که از او دیو مینمود حذر

بود آن وادی پر از دد و دام　　منزل رهزنان خون آشام

که گرفتی ز چرخ باج و خراج　　میر بودی ز فرق کیوان تاج

چون شنیدند از درای خروش　　وز جرس خورد بانگشان در گوش

برکشیدند خنجر خون ریز　　تاختند اسب از برای ستیز

سوی تاراج روی بنهادند　　پی یغما و غارت افتادند

از سر گرز و تیر و خنجر و تیغ　　خون فرو ریختند همچون میغ

یکیک از تیغ میشدند هلاک　　می فتادند همچو سایه بخاک

یکی از اهل کاروان آنگاه　　هر سو از بیم می نمود نگاه

بجوانیش او فتاد نظر　　کز مروت بجبهه داشت اثر

چون امل رفت در برش غلطید　　خویشتن را بدامنش پیچید

سر خود را نهاد بر پایش　　همچو دامان فتاد بر پایش

گفت ای نوجوان بخشش کیش　　چه شود آری ار که رحمت پیش

دهیم ار بظل خویش پناه　　سازیم سر از این نوید بماه

زانکه بینیم ز تو خلاصی خویش　　دیگری رحم نادرم در پیش

ده مرا جای در حمایت خود　　کن همین لطف بی نهایت خود

تا بهر ایمت امان جوییم   چهره دل از آب رحمت شوییم
اندرین ورطه تا که رخت حیات   برکشیم ره بریم سوی نجات
انجوان چون ازو شنید چنان   رحمت آورد پیش و داد امان
داد راهش بظل رایت خویش   اندر آورد در حمایت خویش
دیگرانش چو اینچنین دیدند   بر خود از غیظ و خشم پیچیدند
برکشیدند خنجر بران   بر دویدند سوی او غران
تا که از خنجرش سر اندازند   چون رفیقان دیگرش سازند
جست از جای آن فتوت کیش   دست آوردشان ز مهر به پیش
گفت ازین کار دست بردارید   آتش خشم افسرده دارید
ورنه دست از مرافقت بکشم   پای نیز از موافقت بکشم
چشم پوشم ز حلم و نرمی خویش   اندرم با شما درشتی پیش
و دگر آنکه مرغ خنجر من   طعمه یابد سرش ازین دو سه تن
نیز باشد مرا نصیب از مال   قسمتی میبرم ازین اموال
چشم دارم که عفو پیش آرید   جان و مالش بمن بسپارید
جامه هستیش بتن ندرید   از سر مال و جان او گذرید
دست کوته کنید ازین درویش   بخشیدم بمن بمنت خویش
زو رفیقانش این چو بشنفتند   ترک اموال و جان او گفتند

منصرف شد ازو دگران   مال و اموال و رخت بس گران
هر کدامی بجای برگشتند   سوی ماوای خویش بگذشتند
پس از آن انجوان مهر سگال   داد تحویل مرد آن اموال
مهربانی نمود بیش از پیش   برد او را بسوی خانه خویش
گرد چون چرخ لاجورد سلب   خیمه برپای از سیاه شب
ماه شد در سیاه خانه خویش   سر بر آورد ز آشیانه خویش
شد سیه خانها ز دور پدید   انجوان مرد سوی خانه رسید
برد در خانه میهمان را شاد   سیه چادری مکانش داد
کرد از دود و گرد آفت او   گشت مشغول بر ضیافت او
گرد آماده در پس خوان را   و آنچه شایسته بود مهمان را
آنچه اسباب میزبانی بود   در خور خوان میهمانی بود
همه را گرد در برش موجود   کرد بر او در الم مسدود
چونکه شد خورده خوردنی برخاست   میزبان جای خواب او آراست
در همان چادری که بود سرای   بستر افکند و داد او را جای
گفت در بستر استراحت کن   دل ز اندوه و غصه راحت کن
رفت آن بینوا به بستر و خفت   گشت طاق از نشاط و با غم جفت
رفت در خواب همچو بخت سیاه   محنتش جفت و نکبتش همراه

ساعتی چند چون گذشت از شام / روی گردون سیاه گشت تمام

خاست از جای مرد محنت کیش / از برای قضای حاجت خویش

از پی جستجو هر آنچه دوید / در از آن خانه‌اش نخست پدید

شد سراسیمه هر طرف بشتافت / هر چه بیجست بیش کم می یافت

بسته بر خویش دید هر سو در / می ندید هیچ راه گذر

طفلی از میزبان خانه سرا / خفته به پیش زوجه‌اش ز قضا

چونکه آن میهمان وارون بخت / شد از این جستجوی کارش سخت

متفحص فتاد در هر جا / می نهاد از هراس هر جا پا

ز اتفاقا چو پای خود برداشت / بر سر طفل میزبان بگذاشت

پای دیگر بلند کرد از جا / که کند از دو قدم به پیش فرا

شد سر طفل زیر پایش خورد / ناله‌ای برکشید و در دم مرد

نرم شد سخت زیر پایش سر / چشمش آمد ز چشمخانه به در

زان صدا مادر و پدر از خواب / برجهیدند همچو تیر شهاب

مشعل افروختند و شمع و چراغ / تا که گیرند جستجو و سراغ

چشم چون زن بهر طرف بگشاد / ناگهانش نظر بطفل افتاد

دید آن شاخ نو رسیده خویش / کنده از بیخ و اوفتاده به پیش

گشته آن شاخ سبزه زار امل / کنده و سرنگون ز باد اجل

نوبهارش ز دست برده خزان / گشته پژمرده همچو برگ رزان

چشمه گشت زار ملک بقا / گشته انباشته بخاک فنا

نرگسانش بروبل ز نرگسدان / اوفتاده ز دست برد خزان

تیره شد پیش چشمشان عالم / هر دو را پشت شد از این غم خم

هر دو را شد یقین که از آن مرد / روی آورده سوی ایشان درد

زان جفا پیشه داده روی این کار / گشته از او پدید این آزار

سینه زن گداخت چون کانون / گرد از بهر طفل دل پرخون

دود با خوشش برآمدش ز دماغ / مهر فرزند سوخت همچو چراغ

چون اجل چنگ زد بدامانش / اندر او بخت آویخت در گریبانش

خلق او را گرفت دود و فشار / ریختش خاک بر سر و دستار

گفت زخمی مرا زدی بر دل / که بود التیامش مشکل

هست مرهم پذیر کی ایذرد / چون مرهم علاج بو نخرد

داغی انسان مرا بسینه نشست / که نباید بشرح هیچ درست

تا نریزم بخاک خون از تو / نکنم مغز سر برون از تو

نشود به مرا جراحت دل / نشود راحتی مرا حاصل

دید آن شیر مرد پیل اوژن / کرده در دل خیال ایشان زن

که کند دست خویش را رنگین / آیدم از خون میهمان از کین

تا نریزد بخاک خون از او — بخد مغز سر برون ازاد
دست از دامنش رها نکند — همچنین ترک مدعا نکند
رفت در پیش و مهر کرد پدید — کشتن طفل را سبب پرسید
داد پاسخ بمیزبان آمرد — واهی از دل کشید از سر درد
گفت معذور دارم از اینکار — گرنه اسبکی شد این آزار
آتشی بر فروختم بهوشش — که بگردد باب عذر خموشش
مشو از بنده هیچ رنجیده — کاینچنین کار شد نفهمیده
از قضا تیر شد زشست رها — رفت و بنشست بر نشان قضا
نشد از من باختیار اینکار — هست اینکار چرخ کجرفتار
داشتم کی خیال این مطلب — که کنم روز را بچشمت شب
کار تقدیر بود و چرخ دو رنگ — که نمودند اینچنین نیرنگ
ریخت از درد پس زمژگان خون — داد بیرون زسینه راز درون
آنچه را دگذشته بود بیان — کرد یکیک به پیش او گریان
این سخن چونکه میزبان بشنفت — اینچنین پس بمهربان گفت
که در اینکار صبر باید کرد — دست باید بداشت از ایزد
کز ازل گشته بود این تقدیر — که رود کودکت زشست چو تیر
صبر کن صبر کن بکار قضا — هرچه آید به پیش باش رضا

نیست تقصیر این پریشان حال — گر قضا داده روی این احوال
اندر این گفتگو بدند که مهر — کرد رخسار خود عیان از سپهر
تاخت گلگون آتشین سم را — کرد پامال طفل انجم را
پرتو نور او جهان بگرفت — سایه اش روی آسمان بگرفت
گفت آن بچه تاز عرصهٔ جود — میهمان را که هستم این مقصود
تا بسوی شکار روی آریم — غصه را جای خویش بگذاریم
اسب تازیم هر طرف پی صید — آهوان را کنیم اندر قید
زانکه این تیره خاکدان الم — نیست یکدم تهی زغصه و غم
نیز این زن بنوحه و زاریست — از پی طفل در عزاداریست
ناله اش میبرد قرار از دل — گریه اش خاک را نماید گل
دل خراشد زبیقراری او — خون شود سینه زآه و زاری او
بهتر آنست تا که از این جا — اسب تازیم جانب صحرا
تا که شاید بدین وسیله زغم — بنمائیم دل رها یکدم
حاصل آید بدل نشاط شکار — غصه و غم زما کنند فرار
پس بیاورد مرکبی چون باد — که تو گفتی زشعله داشت نژاد
گر گذارش بسبزه می افتاد — تند از او میگذشت همچون باد
گوشدی همعنان بباد صبا — چون بپیش پی کند آتشی بر جا

کی توانست نقش بند خیال / کشد از چابکی چه او تمثال
تا به تازیانه اندیشه / کر نمودی بران هنرپیشه
دو جهان را به نیم گام از پی / بی سخن در دمی نمودی طی
آتش افشان چو برق در کهسار / چرخ پیما چو مهر در رفتار
قطعه اینزمان پی توصیف / خواندمت تا به اینش تعریف
حرکاتش بگاه پویه بود / همه زیبنده چون شمایل دوست
فی المثل خار دشت اگر پهلو / خار نیشش نکه جهد از پوست
همچو برقش بزیر زین بجهید / زیر زین گرچه برق کس نشنید
برده اندش بر چو عمر عزیز / داد اورا عنان و هم مهمیز
بنشاندش بر او بعزت و ناز / سوی صحرا شدند در تک و تاز
صید افکن شدند در همه سو / که فکندند شیر و که آهو
همچنین میشدند اسب دوان / هر طرف از پی غزال روان
ناگهان از سپهر حیلت جو / داد اندوه و رنج دیگر رو
میهمان زار را بهوار دو دست / شد بسوراخ موشی و بشکست
دو ستون خورد شد ز چهار ستون / بی ستونش بخاک گشت نگون
برگشت آنچنان ز اسب قلم / که روان از وجود شد بعدم
اقتضای فلک بلی این است / اینچنینش همیشه آئین است

که ز سوراخ مار بجست گنج / از سوراخ موش آمد رنج
از سمند اوفتاد آن بدبخت / وز رخ میزبان خجل شد سخت
چونکه دید اینچنینش آمد پیش / گشت بیهوش از خجالت خویش
میزبان چونکه اینچنینش یافت / از ره مردمی برش بشتافت
سر نهادش ز لطف بر دامن / پاک کردش ز خاک پیراهن
بر رخش آستین لطف افشاند / و آتش خجلتش ز سینه نشاند
از سپهر و زکار او نالید / پایش از مردمی همی مالید
تا که واکرد مرد چشم از هم / ساخت از ابر دیده مژگان نم
گفت آرم چگونه عذر الحال / که زبانم بعذر باشد لال
هست در کینه بخت ناهنجار / در ترقی است اختر ادبار
الغرض را بدل بگفت کرد / بفشاندم برخ ز الفت گرد
گشته بختیم گریبان گیر / کرده پایم سپهر در زنجیر
خواندم این قطعه اکنون پیش / نشود تا دلت زکارم ریش
هرکه را بخت در جهان برگشت / هر دمش اژدهی بتر گردد
قابل محنت و غمم آری / خار و خس زود شعله ور گردد
آنچه آمد بارشش از سپهر / برفشانید آستین بر چهر
گفت غمگین مباش و دل پرخون / کاین همه کارهاست از گردون

آنچه ره دزد بدزد خیر و شر　　هست کار قضا و حکم قدر
سخن ایشان چو میزبانش زاند　　پس از آتش ردیف خویش نشاند
بازگشتند سوی خانه خویش　　تا که کردند جا بخانه خویش
شد به پیش زن و نکرد اظهار　　که چو آمد به پیش زاسب و زکار
نشود تا که در غمم دیگر　　محنت دیگر اندیشش اندر
چونکه بود آن زن از غم دلبند　　اشک ریزان و دل خراش و نژند
رفته بودش زیاد خدمت شام　　پختن نان و نیز طبخ طعام
رفت خود مرد میزبان و فروخت　　شمع و آتش بزیر دیگ بسوخت
بره سر برید و پوست بکند　　وز پی پختنش بدیگ افکند
گشت مشغول کار و طبخ طعام　　میهمان شد بفکر آن هنگام
کس بسی هست از اذیت دور　　میهمان شاد و میزبان رنجور
میزبان را برای خدمت من　　اینچنین بر کمر بود دامن
بهتر است تا کنون من هم　　اندرین زحمتش شوم همدم
نیز من هم ز آذیت خویش　　همچو او خدمتی بگیرم پیش
خاست از جای و برگرفت چراغ　　هیمه دانرا همی گرفت سراغ
شد سوی هیمه دان سراسیمه　　تا که آرد از او برون هیمه
میزبان زاده کند در کار　　شود او را برنج خدمت یار

پای در هیمه دان نهشته هنوز　　گرچه آتش فتاد هیمه بسوز
آتش از هیمه دان زبانه کشید　　دود هر سو چو اژدها پیچید
چاره بیچاره دید چون در کار　　جست ناچار پیش راه فرار
دل ز اسباب خویشتن برداشت　　وز خجالت براه روی گذاشت
کرد آواره خویش را در دشت　　سالک وادی تحیر گشت
سینه دان ز جان گذشته براه　　بفراز و نشیب همچون آه
آه از سینه میکشید بدرد　　راه از بیم می برید بگرد
میزبان دید چونکه آن آتش　　گشته از شعله بر فلک سرکش
هیمه دانرا گرفته آتش دید　　همچو آتش بهر طرف بدوید
میهمانرا ندید و گشت نژند　　زین غم آتش شدش ز سینه بلند
یافت کز شرم خود گریخته است　　رشته دلها قفس گسیخته است
بدلش زشت کرده الم　　خاطرش گشت ازین ملال دژم
گفت آن مینوای بیچاره　　از چه زینجای گشت آواره
دست الفت چرا ز من ببرید　　پای کلفت بسوی راه کشید
هیبت از خجلت و ملالت خویش　　راه صحرا گرفت اندر پیش
خجلتش رو گریز از من کرد　　که چنین در فرار رخ آورد
پس طلبکرد اشتری چالاک　　که بگامی گذشتی از افلاک

دربر یار چابک آوردش | بار اسباب میهمان کردش
شد بتعجیل از پی مهمان | چون سوار فلک جنازه دوان
تا که همچون اجل رسیدش پیش | گردش از لطف مهربانی بیش
گفتش ای دوست این جدایی چیست | بی سبب ترک آشنایی چیست
بودم امید تا که باشد جان | ندهم از دست خود ترا دامان
جان کنم تازه از مؤانستت | خوش شوم هردم از مجالستت
تا دهد روشنی چراغ حیات | دل کنم روشن از تو چون ظلمات
پرتو افکن شوی بخانهٔ من | خانه ام از رخت شود روشن
زود بود اینکه ترک ما گفتی | مهر از ما بریدی و رفتی
[illegible] | بفکنده تعلق در بند
کشته زد بود [illegible] فراق | کرده ترک دوستی و وفاق
بایدم دل ز صحبت دیرین | از تو کندن که نیست چاره جز این
هست تکلیف بیش ازین آزار | بایدم کند از تو دل ناچار
گفت این او دادش استر و بار | خواند این قطعه را بحالت زار
تخم نیکی بر اهل دارد | هر که داناست غیر آن نکند
شود آخر عزیز خلق ار [illegible] | مرد از مردمی زیان نکند
پس وداعش نمود و باز آمد | در میانشان فراق ساز آمد

این ازانسو برفت و آن زینسو | هر دو غمگین ز چرخ تو بر تو
اینچنین است کار چرخ بلند | که کند شادمان و گاه نژند
حال ای شهریار بنده نواز | چشم امید بر تو دارم باز
که بر این بینوای حال دژم | عفو پیش آوری ز لطف و کرم
بر رخش باب لطف بگشایی | جرمش از رحمت ببخشایی
همچو خورشید تا که در عالم | پرتو صیت گیرد ت دردم

مرخص شدن فریب از جنون و رسیدن او بخدمت عقل و گفتن حالات را

پس جنون بهر خاطر سودا | کرد او را ز کند و بند رها
خلعتش داد و کرد آزادش | بسوی ملک خود فرستادش
گفت از اینجا رسی چو در بر عقل | آنچه دیدی ز ما بر او کن نقل
گو برو از عقب رسد لشکر | لشکری از شماره افزون تر
عنقریب است پرچم اقبال | برزنیم از زمین بعز و جلال
خیمهٔ سلطنت برافرازیم | طرح کین و ستیز در اندازیم
خواهد ار عقل تا نگردد جنگ | بجد باید او بکار درنگ
بشتابد بجان بخدمت ما | جا کند زیر ظل رحمت ما

سپپاره با حصار بدن / رخت بیرون کشد ز قلعه تن
تا شود خوشدل از عنایت ما / شود آسوده در حمایت ما
ور ز گفتار ما به پیچد سر / انکه خویش را برای دگر
بکنم لشکر قیامت اثر / جمع از هر طرف در ان کشور
هستیش را ز بیخ و ریشه کنم / چون نهالش بپای تیشه زنم
کنمش ملک و جاه زیر و زبر / نکذارم ازو به ملک اثر
شربت محنتش بنوشانم / جامه نکبتش بپوشانم
صبح او را کنم چو شام سیاه / عمر او را کنم ز کینه تباه
تا برون زد کشه سلامت رخت / او فتد در غم و ندامت سخت
با فریب این سخن چو راند جنون / رخصتش داد و لطف کرد فزون
یافت زخود فریب چونکه نجات / بغنیمت شمرد باز حیات
بسوی ملک عقل راه برید / همچو پیک نظر براه دوید
قدم سعی مینهاد براه / تند چون برق تیز همچون آه
تا باندک زمانی ازره سخت / دلی براو شد بدستیاری بخت
با دلی شاد پیش عقل شتافت / شرف آستانه بوسی یافت
از جنون انچه دیده بود و شنفت / همه را یک بیک بعقل بگفت

کس فرستادن عقل بقلاع کشور بدن و رسیدن لشکر جنون

عقل را داد رو پریشانی / دست دادش بکار حیرانی
آتش از سینه اش زبانه کشید / چاکران را به پیش خود طلبید
گفتشان روزگار ناهنجار / مستعد گشته از پی آزار
بازکرده زمانه فتنه پدید / چرخ آشوب را نشد داست کلید
گشت راحت مرا حرام دگر / ترک آسایش است اولی تر
باز از فتنه آتشی برخاست / که زمان و زمینش از تف کاست
نتوان کس نشاند از جوشش / جز کند آب تیغ خاموشش
گردی انسان براین بلاد نشست / که از ان کرد چشم گردون خست
نشنید بجای گرد انسان / تا بباره ز تیغ کین باران
تند باد حوادث گردون / کرده انسان نهال بخت نگون
که بباید نمود تا جاوید / راستی زان نهال قطع امید
سرکشان چون ز عقل بشنفتند / در جوابش چنین سخن گفتند
سلطنت را هر انچه هست سزا / آنکه بیند دره حدوث بلا
ساز آورزد و راندیشی / تا نیابی بدرد و غم بیشی

بر نیابد ز حیج خصم گر اندیشش | نه اسکندری بیند پیش
کن ز حزم آنچه را که بتوانی | تا که در کار خود نه درمانی
هر کس از احتیاط و حزم شعار | ملک تر از بهر دفع مضار
منع فرما تردد از همه کس | زین میانه ز خلق غیر نفس
رفت و آمد دگر کسی نشود | جز نفس کس بهیچ جا نرود
عقل بشنید چون ز خاصان این | کرد یکی به پیش خود تعیین
بلدزد تا که در ممالک تن | بسپرد راه در قلاع بدن
کند از لطف شاهشان آگاه | دهد ایشان پیام شه آنگاه
تا درست کنند کشور را | هر سو آرند جمع لشکر را
حفظ شهر و مکان خویش کنند | حزم را بیشتر ز پیش کنند
برج و باروی شهر را محکم | بنمایند و دل کنند خرم
مستعد از برای کین باشند | تا بگل خون خصم را پاشند
دل که دارد مقام امن و امان | ندهد هیچ ره بخویش زیان
خائف از عشق و لشکرش نشود | هیچ از جای خود برون نرود
ننماید ز عشق اندیشه | بیم نارد بخویشتن پیشه
سخت بندد طریق الفت را | ندهد ره بخویش کلفت را
دم بعشق از مرافقت نزند | هیچ با او موافقت نکند

بکند ترک آشنائی را | پیش گیرد ره جدائی را
نخورد تا فریب گرمی عشق | نشود نرم تا ز نرمی عشق
گرمی عشق از فسانه و زبانه | بی سخن گیدش بسوزاند
نیز پیغام شه دهد بجگر | که کند جمع هر طرف لشکر
دل دهد خویش را ز بیخطری | نسپرد هیچ راه بیجگری
ندهد راه و رسم حزم از دست | تا نجوید بجز در خصم شکست
نگذارند تا که در آن جای | لشکر جرأت و جسارت پای
رخنه آشنائی از آغاز | ننماید بروی ایشان باز
بر سر خصم چونکه بستیزد | خاک بیگانگی فرو ریزد
در ببندد ز دوستی ز اول | بکند غیر دشمنی و دغل
باید او تا که زد کین بازد | دشمنان را البته براندازد
خواند این قطعه را هم از شاهش | کند از رسم و راه آگاهش
کای خود از غم تباه مکن | دست راست بجز خواه مده
جگر خویش را مخور زنهار | دشمنان را بخویش راه مده
چونکه پیغام شه دهد بجگر | کند آنگه به سپهر گذر
از پس دادن سلام او را | دهد ایشان ز شه پیام ادا
کای سپهر از نشاط بر کن دل | مشو از کار خویشتن غافل

سخت کن برج و باره شهرت　زر سپید است تا غم از زهرت
ره بیگانگی بجوئیش بسیج　آشنائی مکن بسودا هیچ
سپر دشمنی بکش بر روی　ترک از دوستی سودا گوی
نشوی ایمن از شبیخونش　نخوری نان فریب افسونش
ز سپاه سیاه او بیم آر　روز خود را مساز چون شب تار
منزلش خالی از سویدا کن　چاره مهر دفع سودا کن
رسد تا خبر ز نصرت ما　در شهرت بروی کس مگشا
پس از این پیام چونکه برد　در بر زهره زان سپس گذرد
در بر زهره چون رسد آنگاه　دهدش اینچنین پیام از شاه
که مکن تلخ کام خویش از زهر　ریخت از تیر اگر بکامت زهر
مصلحت را سه چهار روز خوشش　شربت مهر او منوش خموش
با هتوز ز کین جدائی کن　مدتی ترک آشنائی کن
تا توانی ز پیش او بگریز　سخت در دامن جگر آویز
صبر را دست زن بدامن سخت　تا ببینیم چه رو دهد از بخت
زهره را چون پیام شاه دهد　روی از آنجا بر حواس نهد
بسر آید ز شاهشان پیغام　باز گوید پیام شاه تمام
رفت پیک و پیام شه را گفت　در نا سفته شان بپیش بسفت

بازگردید بار دیگر عقل　کرد با شاه شرح ماز العقل
چونکه شه دل ز کار جو بپرداخت　عیش و عشرت برون ز مجلس ساخت
سر عیش و نشاط مهر نمود　دل ز دست سرور عیش ربود
مایه عیش و پایه عشرت　شد عوض هر دو با غم و محنت
تار و رود و رباب و نغمه چنگ　گشت او را بدل بکینه و جنگ
گوش از بانگ چنگ و نی برداشت　چشم بر نای و سنج جنگ گماشت
کاندران حین پدید شد ناگاه　گرد از موکب جنون و سپاه
گشت میدان سیاه از لشکر　لشکری از ستاره افزونتر
رفت از ایشان بچرخ گرد و غبار　روز را کرد چون شب تار
لشکری همچو ابر تیره چو قیر　بارد از ابر جای باران تیر
لشکری همچو موج زن دریا　هر یکی گاه کین نهنگ بلا
هر یکی روز جنگ و گاه ستیز　همچو شمشیر خون خورد خونریز
همه خارا نورد و خاره نژاد　غرق دریای آهن و فولاد
همه عفریت شکل و گرمز گوی　زفت پیکر بسان آهن روی
مید رخشیدشان زره در بر　چونکه در تیره شب ز چرخ اختر
همچو زنگی سیاه و قیراندود　زشت هنجارتر ز چرخ کبود
سخت دل سست عهد در دین تن　دلشان تیره تر ز زنگ بدن

دید چون عقل این چنین لشکر — گشت حیران بکار خود اندر
شد از اندوه و غصّه دل نگران — چون سپه دید از کران بکران
تنگدل گشت و از دل آه کشید — چاره در کار غیر جنگ ندید
امر عالی چنین بیافت صدور — که ز هر سو عساکر منصور
خیمه بیرون زنند در هامون — در بر لشکر و سپاه جنون
حضر اصف کشند پیش سپاه — همچو صبحی به پیش شام سیاه
تاکه شاید بدستیاری بخت — کارسازان شود بدشمن سخت
رخ در آئینه مراد آید ر — بنماید عروس فتح و ظفر
در بر عقل گشت لشکر جمع — همچو پروانه در حوالی شمع
صف کشیدند در بر دشمن — همه با تیغ و نیزه و جوشن
بسته شد بهر کینه در آنحال — از دو سو صف پی جدال و قتال
بسکه هر سو غبار کین برخاست — روی گردون از آن غبار بکاست
آنچنان تیره شد هوا از گرد — که عطارد ره فلک گم کرد
چرخ از بیم تیغ و تیر سپر — بر رخ آورد آفتاب سپر
جست مریخ از نهیب سپاه — همچو مه در حصار چرخ پناه
زهره از بیم زنی ثریا شد — رخ نهان کرد و در تماشا شد
در نظاره ستارگان یکیک — سوی لشکر ز رخنهای فلک

مهر با آنکه داشت بر کف تیغ — باخت رنگ و گرفت راه گریغ
چرخ از بیم رنگ از رخ باخت — رخ بگرد سوار پنهان ساخت
از سر تیغ و نیزهای دلیر — خواست کفتی فتاد چرخ بزیر
آسمان از نهیب نیزه بخاک — بر بیفکند نیزه سماک
عافیت خون فرو ز چشمان ریخت — خواند این قطعه را بپیش گریخت
سرخ شد دامن فلک از خون — زرد شد رنگ آفتاب چو شیر
اندران حربگاه شخص شجاع — واندران گیر و دار مرد دلیر
دلنوازی ندید جز نیزه — دستگیری ندید جز شمشیر

آمدن جنون بمیدان

تاخت در پیش اسب کینه جنون — دل پر از خون و لب پر از افسون
اسب جرات بعرصه جولان داد — پای بر سر حد گزاف نهاد
گفت ای عقل خیره سر تا کی — میکنی راه بیخودی را طی
از شجاعت اگر نشان داری — بایدت روی سوی جنگ آری
یا که بی جنگ ده مرا کشور — دعوی خودسری بنه از سر
پای بیرون نه از ممالک تن — ده مرا بی جدال ملک بدن
یا که مردانه باش بهر مصاف — تیغ برکش برون بکین ز غلاف

مردی در عرصه ستیز باید　　پا بمیدان رستخیز گذار
چونکه بشنید عقل این آواز　　شد ز غیرت دلش تکین دمساز
داد از کف عنان توسن صبر　　نعره از دل کشید همچون ببر
شد شتابان بسوی عرصه جنگ　　بیشتر زین نجو نداد درنگ
بر جنون در گزاف و لاف هنوز　　گرد روان شد چو برق عالم سوز
تنگ بر او گرفت راه نفس　　گفت تا چند لاف بس کن بس
نیستی بحر بیهده مخروش　　نیستی چشمه از چه در جوشش
نیستی ابر تا که سیل آری　　عالمی را بوادی ویل آری
تا که از موج سیل طوفانزای　　مردما را کنی غریق بلای
نیستی شعله تا برافروزی　　نیستی برق تا جهانسوزی
چون نه شعله سرکشیت از چیست　　چون نه برق آتشت از چیست
شعلات روشنی کجا باید　　کاتشت زحمتی بیفزاید
از وجود تو نیست کس خوشنود　　چه تفاوت ترا ز بود و نبود
هیچکس را سرور نیست ز تو　　غم و شادیشان یکی است ز تو
متأسف کسی نه از عدمت　　همه دارند از وجود غمت
از تو بیزار اهل فضل و کمال　　همه دارندت آرزوی زوال
آنکه سرگشته از جنون باشد　　دایمش دل ز خلق خون باشد

رودش پای خجلت اندر گل　　بودش دست حیرت اندر دل
زانکه دیوانه فتاده به ننگ　　نخورد جز ز دست طفلان سنگ
تو که نبود ز عقلت آگاهی　　کی سزاوار تاجی و شاهی
در برت چون لباس نادانیست　　کی ترا خوش لباس سلطانیست
چون ترا پیشه کار بهیمیست　　زان ز تو دور صورت بشریست
چون چنین است بهتر از آن بهتر　　تا کنی جامه حیات از بر
تو که بگرفته زبی خردی　　شیوه ابلهان و خوی ددی
تاج دولت ترا سزاست کجا　　باشد این آرزوی خام خطا
کی سزاوار سلطنت هستی　　گر ز می نخوت و منی مستی
خواند این قطعه آنگهش در بر　　تا که گردد ز نشه کار خبر
بیخرد از هنر بری باشد　　رام کفر است و وحشی دین است
در پناه خرد گریز آری　　لعل از آفتاب رنگین است
بیخرد را کجاست سرمایه　　گر جنون کس نیافته پایه
کن خیال محال دور از خویش　　کی برابر شود مراد در پیش
کی جنون عقل را شده است قرین　　برده از مهر کی کرد پروین
تو ندانسته هنوز مگر　　که نگشته خزف قرین گهر
قیمت این یکی است نیم بشیز　　قیمت آن یکی است جان عزیز

ظلمت شب برابراست کجا　　دربر پرتو مه و بیضا
پیش ازآن کاندرین سرای وجود　　خلق کردند زامر حق موجود
جلوه کر از عوالم ملکوت　　بشوندی بعالم ناسوت
اسب تجرید انکه تاخت منم　　نرد تفرید انکه باخت منم
پی دیدار شاهد مقصود　　آمد آئینه ها زمن بوجود
از زمان دست قدرت یزدان　　داد برمن کلید کنج نهان
از پی حکمت آن علی الاطلاق　　چونکه ایجاد کرد این آفاق
عدم تیره را زمن بسترد　　همچو زنک از رخ وجود ببرد
صیقل از جوهر منش فرمود　　همچو آئینه زنک ازو بزدود
من شدم بانی بنای وجود　　هم نکه دار عالم محدود
پی ذات مقدسم افلاک　　کشته سرکشته و کریبان چاک
چرخ تنها نکشته بر من مات　　بلکه مانند جمله ذرات
ذات لاریب را منم سایه　　جسته از من زمانه پیرایه
سایه و ذات را جدائی نیست　　پرده را غیر آشنائی نیست
مظهر ستر پرده غیبی　　مهبط جود و فیض لاریبی
منم امروز در زمین و زمان　　فاش از من شده همین و همان
که وجودم بذاتش آئینه است　　اندر آئینه ام معاینه است

ملک از نورم استفاضه کند　　فلک از پرتوم افاضه کند
هرکه آید بزیر سایهٔ من　　یابد آسایش از حدوث زمن
برسد هرکه افتدم سایه　　جوید از رتبه چون فلک پایه
برکنم پایش از حضیض وبال　　برسانم سرش باوج کمال
پرتوم هرکه را بسر تافت　　همچو خورشید سربلندی یافت
هرکه ره جست زیر رایت من　　کشت آسوده در حمایت من
هرکه را افکنم ز پیش نظر　　ریزمش خاک ذلت اندر سر
برمش پا ز خر که عزت　　دهمش جا بمسند ذلت
در چه ذلتش نکون سازم　　ز اوج عزت بخاکش اندازم
در من آویخت هرکه یافت حیات　　در تو بگریخت هرکه جست ممات
آرم ایندم حکایتی در پیش　　تا شناسیم رتبه بیش از پیش

حکایت گفتن عقل جنون را

پادشاهی بعهد پیشین بود　　کز شکوهش فلک بتمکین بود
بود او را همیشه مجلس عیش　　کشته بودی بدل لعیش حیش
گستراندی همواره بزم و بساط　　میدواندی همیشه رخش نشاط
می نبودش بغیر عشرت کار　　زیر این آسمان چون زنکار

ز تنودی هستی ز باده دماغ　　　　نهادی دمی ز دست ایاغ
با بتان روز و شب طرب کردی　　　　شب همی روز و روز شب کردی
می ز دست بتان سیمین تن　　　　میزدی با نگار زهره ذقن
بود همواره مجلسش چو بهشت　　　　پر ز غلمان و شاهان حور سرشت
باده با آن بتان مه پیکر　　　　میزدی همچو باده کوثر
جنتش عارض نکویان بود　　　　طوبیش قد ماهرویان بود
داده عمر از دل فراموشی　　　　جسته از جام باده بیهوشی
بود از آن ساقیان سیمین ساق　　　　پسری از جمال و خوبی طاق
دلبری دلفریب و شور انگیز　　　　مهوشی دلکشی و لطف آمیز
گلرخی سرو قد و غنچه دهن　　　　دلکش شوخ و سرکش و توسن
لب او سلسبیل و رخ فردوس　　　　مژه اش همچو تیر و ابرو قوس
ختنی روی و تبتی گیسوی　　　　حبشی خال و زنگباری موی
مو عزازیل و روی جبرائیل　　　　لب سرافیل و خوی عزرائیل
چهره چون آفتاب و زهره ذقن　　　　چشم رخشان تر از سهیل یمن
سنبلش گرم عنبر افشانی　　　　طره اش پای بر پریشانی
مژه سرکش ز تیر خونریزی　　　　غمزه در کار فتنه انگیزی
خط چو ریحان و لعل لب [illegible]　　　　لب لعلش همیشه جان را قوت

قامتش راست تر ز سرو سهی　　　　داده مویش بمشک رو سیهی
شاه را بود آن پری رخسار　　　　محرم و همزبان و مونس و یار
نشدی یکزمان از او شه دور　　　　گر شدی دور میشدی رنجور
بود پیوسته مات و مفتونش　　　　چاشنی گیر لعل میگونش
آنچنان داشتی عزیزش شاه　　　　که بدی مات روی او چو نگاه
بود پیشش عزیزتر از جان　　　　نشدی دور از برش یک آن
فرصتی می نبود اگر آن ماه　　　　که دمی دور گردد از بر شاه
خویش را میرساند انکه زود　　　　در بر عاشقان دل پر دود
بزمشان را ز چهره روشن　　　　مینمودی چو ساحت گلشن
ساعتی با مصاحبان همراز　　　　میشد و سوی شاه میشد باز
شاه روزی نظر فکند بوی　　　　دید او را شکفته روست زمی
آتش غیرتش زبانه کشید　　　　چونکه مستش چنین ز باده بدید
خواند او را به پیش و پس آشفت　　　　از سر خشم بادی اینسان گفت
بی سبب از رخت نقاب مکش　　　　پای از منصب حجاب مکش
مه ما روی و انکهی ابروی　　　　تیغ بر روی آفتاب مکش
از غضب خوی ز چهره پاک مکن　　　　عرق فتنه از شراب مکش
چند چون باد میدوی هر سوی　　　　چند چون آب میروی هر جوی

بر دلم ره مده تو نخوت را   منشان آتش محبت را
بر میفروز آتش غیرت   تا نسوزد ترا ازاین حیرت
از پی‌ای نگار هر جائی   نکنی ترک هرزه پیمائی
باده با غیر خوردنت زچه روست   دست بر باده بردنت نکوست
باده خوردن زساده دور بود   زانکه از باده بی شعور شود
بار فیقیان کجا سزاست که او   بنشیند ببزم باده فرو
زانکه ایشان دهند پی در پی   از سر حیله ساغر می
تا که مستش کنند و اندازند   بادی انکه زحیله در تازند
کام حاصل کنند ازو دلشاد   ننگ و ناموس او دهند بباد
چونکه شه راند اینسخن آندم   خورد سوگند از زبان محکم
که اگر بعد ازین گذاری پا   در بر دوستان خود زین جا
باده پیما شوی در ان مجلس   مست افتی بجای چون نرگس
آتش خشم و کین بر انگیزم   خون چو مینای باده ات ریزم
سوزم انگاه از سموم غضب   بیخ عمرت بسان خشک حطب
خون چو می ریزمت به بی کنهی   قالبت را کنم چو جام تهی
ان پسر چون شنید این از شاه   رفت از بیم جان بفکر انگاه
دید سخت است ترک میخوار ان   دور گشتن زصحبت یاران

چاره بر خود ز هیچ راه ندید   این در بسته را نیافت کلید
بردش آخر برون خیال از راه   که زند خویشرا بمخزن شاه
انچه بتواند از جواهر و زر   وز لباس و نقود و سیم و گهر
برد از مخزن شه و آنگاه   ببرد سوی ملک دیگر راه
نیز همراه خود برد اصحاب   خورد انکه بکام باده ناب
شب چو آمد پدید و روز گذشت   از سر مهر دزد شب ز دشت
رفت و زد خویشرا بمخزن شاه   زر برآورد و رو نهاد براه
نیز با او مصاحبان رفتند   ترک سلطان و ملک او گفتند
ره سپر بود و جدائی شد   بیوفا دور از آشنائی شد
در بر خصم شاه برد پناه   شکوه‌ها زد بسی برش از شاه
جای دادش ملک بکشور خویش   داد او را پناه در بر خویش
گفتش آسوده باش کز سلطان   ندهد بر تو رو هوان و زیان
تا مرا سایه بر سر است ترا   کی ببر خصم رهبر است ترا
جای در ظل مرحمت دادش   کرد از وعده‌های خوش شادش
این خبر چون رسید بر سلطان   کز خصمش جوان گرفته امان
جسته جا زیر سایهٔ فراو   گشته آسوده دل بکشور او
شعله زد آتش غضب بدلش   پای ازین غصه شد فرو بگلش

همچو کانون دلش غم افروخت　　زآتش غصه جان خود را سوخت
دود ناخوش برآمدش ز دماغ　　ز آتش حسرتش جکر شد داغ
چاک زد جامهٔ شکیبائی　　بر کذشت از سر تن آسائی
ناامید آمد از وصال نکار　　شاخ امید داد هجرش بار
بر سرش لشکر فراق بتاخت　　جنس جانش تمام غارت ساخت
کشت بیطاقت از غم دلبر　　ریخت از چشم اشک خاک بسر
جمع از هر طرف سپاه نمود　　پی بخشش در خزانه کشود
داد سیم و سلاح لشکر را　　وز سر کین فراشت اختر را
روی بر سوی ملک خصم کذاشت　　خیمه هر سو بشتکیه فراشت
زانطرف پادشاه مهر اندیش　　لشکر آرای شد بکشور خویش
بود او را حصار شهر چنان　　که کذشتی سرش ز کاهکشان
قلعه سخت تر ز حصن فلک　　کنکرش کشته آشیان ملک
خندقی بود کرد او اندر　　حلقه زن چون محیط پهناور
برجها هر طرف پدید از او　　چون بروج از سپهر تو بر تو
باره اش بسکه کشته بود بلند　　بر سر چرخ سایه می افکند
نسبتش کی دهم بچرخ کبود　　که فلک پای او بکردش بود
خواستی کر دراو نمود کذر　　باز ماندی براه پیک نظر

شاه فرمود تا که بشکستند　　تخته پل را و سخت در بستند
با جوان بر فراز قلعه شدند　　تخت بر فیل بند قلعه زدند
بنشستند با دلی خرم　　در ببستند خصم را محکم
بتماشای لشکر دشمن　　بفکندند چشم از روزن
زانطرف شه ز خشم و کینه و درد　　باره قلعه را محاصره کرد
محرمی خواست پس بر آنکاه　　کفت از من پیام بر بر شاه
کوکه ای خسرو عدالت کیش　　کر فرستی جوان مرا در پیش
منتی بر سرم نهی آسان　　که کشم تا بحشر خجلت از آن
کردنم زیر بار منت خویش　　آری و راه کین بری از پیش
زانکه آنماه روی جان منست　　مایه عمر جاودان منست
زنده جانم ز مهر او دارم　　دیده روشن ز چهره او دارم
باعث زندکی مرا لب اوست　　دل کرفتار چاه غبغب اوست
بی رخش زندکی مراست حرام　　صبح عیشم سیه شده است چو شام
کل بستان آرزوی من اوست　　زانکه دارم ز غم نیش دوست
یکزمان بی رخش [illegible]　　شهد بی اوست زهر در کامم
آنکه از چشم من نهان شده است　　سیل از دیده ام روان شده است
هر زمان چون محیط بحر وشم　　چشمه آسا ز کریه میجوشم

گشته همچون موی انشهی زار
همچو زلفش نهان چشم تار
از سر گیسوان جدا تا هم
جمع کن خاطر پریشانم
که بس آشفته ام ز گیسویش
پشت خم چون کمان ابرویش
نفرستی اگر مرا ... بر
ان بت بیوفای را اندر
کسوت را کنم خراب از کین
تن ز تیغت کنم بخون رنگین
سرنگون کنم ز اوج حصار
تن نهان سازمت بخاک مزار
چونکه پیک این سخن شنید از شاه
سوی شهر زد قدم در راه
رفت در پیش شاه داد پیام
انچه شه گفته بود گفت تمام
شه چو از پیک این پیام شنید
بر شه دبر پیام او خندید
گفت با پیک رو بشاه بگوی
که ازین بعد وصل یار مجوی
که دگر روی او نخواهی دید
در وصالش بری نخواهی چید
نفرستم ترا بپیش او را
ندهم دست گرگ اهو را
کاینچنین نگار اهو از پیش
هم زبانش بود و نبودش بیش
داده ام ... از ان خود جانش
کرده ام از بلا رها پایش
بس ... بسیار اینوقت ...
کی کنم باز از غمش رنجور
... ...
افکنم باز در غم و محنت
بختی ... داده ام ...
بر تنش افکنده ام پیر سایه

باز او را کنون بخاک کنم
یا که بیهوده آتشش بنجم
دور از خویش کن خیال محال
که نخواهی بخواب دید وصال
چونکه بشنید قاصد این برگشت
بسوی بارگاه شاه گذشت
داد پیغام شاه را بر شاه
گوش از گفتگوی شاه نکرد
چونکه بشنفت شه پیام افروخت
همچو آتش دلش ز خشم بسوخت
شد گرفتار بند محنت سخت
سخت آزرده شد ز چرخ و ز بخت
جامه بر تن درید و رفت از هوش
بر سر خاک اوفتاد خموش
خون فرو ریخت از سر مژگان
چاره چو گشت از پی درمان
گفت با خویشتن چنین از درد
که درین کار صبر باید کرد
تا ... آینه امید ... بمن
نشود چهر آرزو روشن
نروم زین مکان بجای دگر
ننشینم جز از حسد در ...
پس بجنبید این ... بر سر خاک
دود آهش گذشت تا افلاک
از فراق نگار و سوز جگر
شد چو آتش درون خاکستر
شد بجا بستر مکان چو درد
دل چو انگشت برفروخته کرد
ز اشتیاق آن نگار سنگین دل
داشت در برج همچو مه منزل
همچو ... بشاه رخ چون ماه
... ...
صبح و شب همچو چهره براو
گاه چشمه بسان ... فرود

آتشش را همی زدی دامن / سوختی همچو مه ورا خرمن
جلوه میداد خویش در نظرش / میزد آتش ز چهره بر جگرش
مینمودش ز خویش بیگانه / مینمودش ز زلف دیوانه
غمزه هر دم بکار او میکرد / میفرستاد درد بر سر درد
ریزید اشک تیره زو چشم / کشته بد مات یار آهو چشم
گشته بد خیره زانسهی بالا / چون بخورشید دیده حربا
دلش از سوز شوق می افروخت / ز آتش هجر همچو دل میسوخت
چون بخود دید اینچنین احوال / خواند این قطعه مناسب حال
سوختن خویش را بمذهب شوق / که عشقرا کفاره بود
زیب مرد است داغ بر سر و تن / چرخ را زینت از ستاره بود
این بگفت و مقربانرا خواند / در بر خویشتن فرود نشاند
گفت اینسوز را که در دل من / گشته از هجر یار شعله فکن
چاره نیست تا برافروزیم / آتش از داغ خویش را سوزیم
تن بدین داغها سزا باشد / کاین خود آسودگی ما باشد
تا نسوزیم تن بداغ نگار / نتوانیم جست قرب جوار
به بود گر موافقت بکنید / اندرین ره مرافقت بکنید
از فراق نگار عهد شکن / بگذاریم جمله داغ بتن

تا که شاید ازین نهادن داغ / بار جوییم ازین فراق فراغ
بر سر رحم یار سنگین دل / آید و وصل یار شود حاصل
چونکه مارا ببیند اینسان کار / تن پر از داغ و چشم گوهر بار
بگذرد از ره ستمکاری / باز گیرد بسر وفاداری
غافل از اینکه این خیال محال / نیستش بهره بغیر وبال
آورد بار جای وصل اجل / خورد از شاخ نیشکر حنظل
چونکه شه داد اینچنین فرمان / همه از بهر خاطر سلطان
جامه ها از بدن برون کردند / بدن از داغ غرق خون کردند
داغشان از ستاره افزون شد / دود آن داغها بگردون شد
دهشت در دل امیدمندان شاه / که کند ماهروز برج نگاه
می ندانست چرخ کجرفتار / که بغیر از کجی ندارد کار
نکند راستی دمی پیشه / بجز از کین ندارد اندیشه
زانطرف پادشاه فرخ بال / دید اینسان چو شاهرا احوال
حکم فرمود تا سران سپاه / لشکر آرند جمع زود آنگاه
روی از شهر سوی جنگ آرند / لشکر خصم را بتنگ آرند
سر دشمن نگون کنند بخاک / همه را ناگهان کنند هلاک
چون شنیدند این ز شاه سپاه / روی از کین گذاشتند براه

تاخت بر سوی خصم آوردند / دست بر تیغ جانستان بردند
برکشیدند تیغ همچون برق / جای دادند خصم را بر فرق
بر زمین ریختند از ایشان خون / خون روان شد چو چشمهٔ جیحون
ناله گیرودار هر سو خاست / تیغ کج ره برید پیکان راست
شد کمند اژدها صفت پیچان / کرد از حلقه خصم را بیجان
خورد میگشت استخوان از گرز / نرم میگشت بود اگر البرز
اندران رزمگاه همچو تگرگ / آمدی تیر از هوا چون مرگ
تیغ را سینه جز غلاف نبود / نیزه را جا بغیر ناف نبود
گشت خون هر طرف چو بحر روان / کشته در بحر خون چه موج دوان
شد ستونهای خیمه رنگ از خون / چون ز یاقوت زیر برف ستون
هر طرف سر ز بحر خون پیدا / بود همچون حباب بر دریا
بردی از رعد بانگ کوس گرو / چرخ را باز داشت از تک و دو
عاقبت خصم در گریز آمد / سیر از جنگ و رستخیز آمد
کشته گشتند جمله کی در جنگ / که از آن کشته‌ها زمین شد تنگ
شاه و لشکر تمام جان دادند / خوار در کشته گاه افتادند
وصل نایافته بهجر بمرد / رخت حسرت بران دیار ببرد
اینچنین است کار چرخ دورنگ / گاه از و عیش بهره گاهی جنگ

که ده وصل و که فراق آرد / که نفاق و گهی نفاق آرد
پس بدان ایچنین هر آنکه گریخت / از من و در حمایت آویخت
عاقبت بیند آن که دید این شاه / شود از راه عاقبتش گمراه
هر که بر من پناه برد بتخت / گشت کارش ز جاه و ملک درست
مسند عزتش مکان گردید / پایهٔ تختش آسمان گردید
هر که آویخت در تو یافت جنون / رخت عقل از سرش کشید برون
بر سر خاک ذلتش جا شد / رفت از دست و بی سر و پا شد
یافت هر کس که آشنائی من / جست مقصد برهنمائی من
راه گم کردگان سیر سلوک / ره ز من برده اند پیش ملوک
نیز سرگشتگان دشت جنون / همه از ره شدند از تو برون
همه را کرده تو سرگردان / گشته اند از تو جمله کی حیران
باعث هستی وجود منم / بانی اختر سعود منم
نور خورشید مشرق هوشم / عقل کل گشته حلقه در گوشم
گشته نور تجلیات از من / چون در آئینه نور خور روشن
هست برپای رایت ظلمت / از تو در قلب لشکر محنت
داده ره بجود بطالت را / جسته پیشه جهالت را
آنکه امروز کینه جوست توئی / و آنکه امروز زشت خوست توئی

ظلمت و جهل از تو جسته ظهور — زانچه گشته بخود مغرور
در بر موج قلزم انوار — در حقیقت که کمتری از خار
نیستی بحر این تلاطم چیست — رشحه در پیش بحر قلزم کیست
کرم شب تاب پیش بیضا چیست — در بر نور مه ثریا چیست
در بر من ترا چه مقدار است — که مرا با تو گفتگو عار است
لب فرو بند و کن سخن کوتاه — که نخواهی مرا بری از راه

پاسخ دادن جنون عقل را

چون شنید این جنون ز عقل آشفت — اینچنین در جواب او را گفت
همچو آیینه خودنمائی نه — ز سر خویش خودستائی نه
کن برون نخوت تفـ را — مدوان توسن تجبّر را
چه زنی لاف آشنائی را — چون کنی پیشه خودستائی را
زانکه هستی ز خویش بیگانه — در بر آنکه هست فرزانه
تو که از بحر فیض لم یزلی — ور خم بی نهایت ازلی
قطره بیشتر نخورده استی — از چه اینگونه میکنی مستی
از چه چون خم بخویشتن جوشی — باده ناخورده مست و بیهوشی
به اناالحق زبان تو گویاست — کاین اناالحق سر دهدت پیداست

سر دادت سزاست چون منصور — نشوی تا نخورده می مغرور
تو که چون پنبه عاجزی از باد — همچو حلاج بر مزن فریاد
تو که تاب تجلیت بنود — نیز گوشی که صوت حق شنود
چشم بربند و باش لب خاموش — پای تا سر مباش غیر از گوش
بیجهه چون زنی هیاهوئی — که ترا از غباری و موئی
کاسه صبر او قد بصدا — شود آیینه ات بری ز صفا
نیست بی زهر مار بردن گنج — مزد نبود بدون زحمت و رنج
منکه بینی بزحمت و رنجم — رنج بخشیده راحت از گنجم
تا ندیدند بیغشم چون زر — می نه بگداختندم از آذر
ننمودند دورم از تکلیف — همچنین می ندانستند شریف
تا نگشتم هدف به پیش بلا — تا نخوردم هزار نیش بلا
نبخشیدم مصیبت و محنت — نزدم پا بوادی حیرت
نشدم آزموده در هر کار — چون طلا نامدم تمام عیار
بر رخم در ز غیب نگشودند — کار جز راحتم نفرمودند
تخم مهر انجمم بدل کشتند — محنت و امتحان فرو هشتند
تو که از تاب آتش محنت — هیچ چون زر ندیده زحمت
جا بجستی هنوز در آتش — نشدی ز امتحان چو زر بیغش

هیچ نامه اخستی ... چو ... ز — نکشیدی جناب آتشش سر
نشده هیچ صاف قلب و جود — نشدی پیش امتحان موجود
ماندی ... تمام عیار — تن خادمی بحجت و آزار
ازمودن چو ... بخشی ... باب — نادر ... بر ... دست آب
زان شدی ... صبح و شریف — پای بست تکلف و تکلیف
آشنائی نشد نصیب ترا — گر دبیگانگی حبیب ترا
بلی ... گشت بیگانه — سود از آشنا و فرزانه
نبرد هیچ تا که جان دارد — همچنین مایه اش زیان دارد
مزن ای عقل رای از تدبیر — که ترا رای نیست جز تزویر
چند از رای خود سخن گوئی — به ره دانش و ذکا پوئی
که ترا در مقابل تقدیر — هیچ کاری نیاید از تدبیر
که بود از فضای ذهن و ذکا — ره بسی دور تا به پیش قضا
نیز باشد مسافت تدبیر — تا بسرحد وادی تقدیر
اینقدر بر کمال خویش مناز — رنگ از شرم خود رزدی مباز
که مرا مهر رتبه و رفعت — دارد آنگونه اوج از همت
که فلک را در او توقف نیست — هم ملک را در او تصرف نیست
مرتسم کوکب جلالت من — در سپهری شده است کز هر فن

نرسد دست وهم در آنجا — نرسد وهم و خیال از و بالا
نیست کس را که راه زین خانه — ... است می به پیمانه
همه از نشاه ... مستند — سر خوشی را پیاله بر دستند
نیستی جسته اند در هستی — کیفیت برده اند ازین مستی
سر بپایم در این خط پرگار — همه بگذاشتند دایره وار
خوانده این قطعه انجمش در پیش — تا کند و اشخص مراتب خویش
هست سرگشته از جنون گردون — بر سرش آفتاب داغ جنون
گر ز دیوانگی نه در بند است — پس چرا دشمن خردمند است
پنجه وحشت کمال ترا — اینچنین باز داشته است بجا
تا که گردد همی گریبان گیر — ز اولین پایه من از تدبیر
دیده فکرت تو از حیرت — چونکه دید این چنین مراتبت
دست بر دیده خیال نهاد — وز بلندی من بر پشت افتاد
گر کمال آنچه رنگ بوست تراست — مغز معنی مرا و پوست تراست
زین محیط کرم خزف هات است — دُر بدست من و صدف ملت است
پس چنین هزار پرده ترا — بی‌تکلف نهاده اند بجا
پیش روی تو پرده‌های حجاب — برکشیدند هر سو از هر باب
بی‌تکلف به پیش دیده من — تاکنون کس نشد حجاب افکن

دربرودیده ام حجاب منیت / بی حجاب وحجاب هردو یکی ست
گشته آنچه را تو فهمیده / من همان را بدیدم از دیده

حکایت سرودن جنون عقل را

بشنو این قصه را که باشد چون / تا شوی باخبر زسر جنون
یکی از پیروان شرع مبین / شد خیالش بر آن که روی زمین
مسجدی را بر افکند بنیاد / بکند خانهٔ خدا آباد
خواند در بر مهندس و معمار / گفت ریزید طرح از پرگار
مسجدی را بخط پرگاری / زیر این نه رواق زنگاری
بنمایید آنچنان برپای / که شود خیره چشم ماه و سها
چون شنیدند این سخن چالاک / اوستادان بروی توده خاک
بنمودند مسجدی بنیاد / که زمین و زمان به بیم افتاد
آنچنان مسجدی بنا کردید / که فلک از بر زکیش رسید
از بلندی بچرخ توام گشت / گنبدش از فراز عرش گذشت
گنبدش همچو گنبد گردون / بی ستونش بزیر جای ستون
بر سر هر ستون او از سقف / آسمانی سر زمین شده وقف
گنبدش زیر این بلند قصر / گشت از شأن ورتبه عرش نما

بسکه او را بلند گشت منار / کز سرش چرخ را رسید آزار
همچو فردوس غرفه در غرفه / نقش در نقش و طرفه در طرفه
کار شد بسکه اندر او کاشی / مسجدی شد چو چین ز نقاشی
بسکه شد صحن مسجدش رنگین / کاشیش ریخت آب کاسه چین
گنبد بکاشیش نقش معکوس / گشت چون کاسهٔ دلی معکوس
پایه اش برگذشت از سر عرش / نی غلط عرش اندر او شد فرش
کعبه باز شد ز نو آغاز / در عراق عجم مطاف حجاز
زنزمش پیش حوض گشت سراب / کعبه در زد او کم از محراب
خواست معمار از آن دربر / اهل علم و ریاضی و اختر
تا که از روی رمل و اصطرلاب / هم ز زیج و نجوم و از هر باب
گروهی اهل علم بنشستند / ز آفتاب ارتفاع بگزینند
آنکه از علم هندسه بقیاس / از سر رای و مدرک و مقیاس
مدخل و مخرجی ز ظل پس از آن / از سر عقل خود کنند نشان
دایره برکشند پس بزمین / بشود تاکه سمت قبله یقین
چون شنیدند این سخن علما / اهل علم و ریاضی و حکما
برکشیدند خطی از پرگار / پی تشخیص خط نصف نهار
از سر عقل و رای و هوش یقین / بنمودند قبله را تعیین

سه چو تعیین محاذی آنجا | بنهاده خشت بهر بنا
گشت مشغول از پی محراب | مرد بنا بصد هزار شتاب
شخص دیوانه در آن اثنا | اندر آن گیر و دار شد پیدا
عور پا تا سر از رداء و قبا | می‌نبودش بجز لباس فنا
جز لباس فنا نداشت ببر | نبدش جز کلاه ترک بسر
لیک چون خضر بهر گمشدگان | بود جویای چشمه حیوان
اندر آنجا لیش او فتاد گذار | که بدندی مهندس و معمار
پی بنیاد کردن محراب | داشت بانی باو ستاد شتاب
چشم هر سو پی نظاره گشاد | بر خطش ناگهان نظر افتاد
دید آلات هندسه برپا | نیز بگسیده نهاده قبله نما
چون نظر کرد قبله را کج دید | بس از کار عاقلان خندید
گفت ای عاقلان راست نهج | قبله باشد چو خط دایره کج
قبله را سمت کی بر این نهج است | زانکه چون ابروی نگار کج است
پس بر آن دایره کشید خطی | راستی منحرف نشد نقطی
قبله را گفت سمت باشد این | راه باید بکعبه بست چنین
چون شنیدند این ز دیوانه | آن همه عاقلان فرزانه
به تبسم شدند و طعنه زنان | بسرودند کای حکیم زمان

کجی قبله را دلیلت چیست | یا بگو یا مکن در اینجا زیست
باز گو از کجی نسبت سخن | چون ترا بر ضمیر شد روشن
پای دیوانه شان به پیش بهشت | بوسه بر هم نهاد یک دو سه خشت
یکی از آن اکابر آن دو دست | برگرفت آن دلیل راه الست
بر دو بالای آن سه خشت او را | پای چون روی خشت هشت او را
کرد از خشت اشارت و بنمود | پیش چشمش سوادی و بسرود
کین سیاهی که هست عیان | زان بیاض این سواد روشن دان
قبله هست سمت بر آن سوی | جهت قبله را از آن جوی
به تمسخر سپرده مرد او را | دور از شیر ساز آهو را
زین بلندی نشد بمن روشن | کعبه و دیدنش میسر من
رؤیت قبله ام نشد حاصل | کر نشستم از این سه خشت به گل
چونکه دیوانه این سخن بشنفت | لب گشود و بپاسخ او را گفت
کز ضلالت چنانی اندر تیه | که ترا دیده بصیرت پیه
بگرفته است و کرده کور چشم | تنگ تر ساخته ز مورت چشم
که اگر بر شوی فراز منار | یا که منزل کنی سر کهسار
می نبینی سیاهی مقصود | ننگری جز منزل معبود
این بگفت و گرفت راه به پیش | دم نزد دیگر از سخن کم و بیش

رفت و گم کرد خویش را ز نظر　　شد ز مردم نهان چو نور بصر
اوفتادند در شک انکه باز　　بگرفتند کار از آغاز
اوفتادند باز در تحقیق　　آمدی چو مو بکار دقیق
چونکه برگرد کار گردیدند　　همه ان کار را غلط دیدند
راست آمد بفکر و رای دقیق　　خط دیوانه شان پس از تحقیق
بگواه آمدند در آن حال　　قول دیوانه را و صدق مقال
همه علامه ها ز سر هشتند　　سر دنیا و مال بگذشتند
بگذشتند از سر دنیا　　اوفتادند در پی عقبا
برکشیدند جامها از تن　　بردریدند پیرهن بیدن
پی دیوانه روی بنهادند　　سایه سان در قفایش افتادند
ای انکس که ترک دنیا کرد　　بار رحمت ز شاخ عقبا خورد
سوی عقبا هر آنکه ره پوید　　ره سوی ثمر جاودان جوید
هر که بیگانگی بنفس کند　　پا بسر شهوت و هوا بزند
بوصال آشنا کند بختش　　بخت سوی بقا کشد رختش
دلی کند جایگاه اعلی را　　جا نماید سرای عقبا را
ای بسا عاقلان فرزانه　　که بدارند عقل دیوانه
ای بسا آدمی که دیوانه است　　لیک اتش هزار فرزانه است

عقل را چون چنین سرود جنون　　گفتش انکه ای ز خویش برون
مستی و کبر و خویشتن بینی　　نخوت و خصلت بد آیینی
باش مانند خاک همچو زمین　　رو بدست تا که ز آفتاب یقین
سبزه و نارنگ رود بیکسو　　دمد از گلبنت گل خوشبو
جگرت تا چو نافه خون نشود　　مغز از پوستت برون نشود
ندود هیچ هویت بمشام　　بوی صدقت ز صد چمن آشام

پاسخ دادن عقل جنون را

دید چون عقل اینچنین که جنون　　خود ستائی کند ز رتبه فزون
از سخنهای راز او آشفت　　خشمگین اینچنین جوابش گفت
چون جرس ارچه هستی هرزه درای　　تو که هستی میان تهی چون نای
نیکنی از چه بدی پر نفسی　　نخی ترک راه بوالهوسی
تو که چون پسته تهی مغزی　　همچو فندق مزن دم از نغزی
سخن از عقل و رای کمتر گوی　　تو که افتاده بجهل فروی
مدوان اسب خود ستائی را　　کم سخن گوی آشنائی را
اندرین عرصه کج چو فیل متاز　　کج چو فرزین در این بساط مباز
تو که در فیل بند نادانی　　چون پیاده بخویش حیرانی

چون بری دست از بساط حیات — کاندرین عرصه همچو شاهی مات

از چه رو رخ پیاده تا فرزنه — سوی میدان کین شتافته

پرچم انکس زند باوج شرف — که نگردد به تیر جهل هدف

کوی دعوی معنی ارچو کان — برده باشد ز دانش از دگران

علم رفعت آنکسی افراخت — اندرین عرصه و بهر سو تاخت

که چو رهرو ز بیم خویش نظر — نفکند بر قفای هر رهبر

خود ره دانش و هنر داند — نه چو بی رهبران بجا ماند

چون ترا نیست قوه اینهال — نیز قدرت بر انتقال محال

انچه فهمیده بود نخستان — نیز گویی هر انچه هست نه آن

بشنو این قطعه را که تا دانی — چون در افتاده بنادانی

خویشتن را ستودن بیجا — بر اهل خرد نه آیین است

تو ندانی ولی گناه تو نیست — دیده حس تو غلط بین است

چون دو بین است دیده ات زانست — که ترا هوش و رای حیران است

از سر جهل و عجب و نادانی — افکنی خویش را بحیرانی

بینی از دیدهٔ رمد دیده — ره نسنجیده و نفهمیده

فرض گیری چراغ را مشعل — نسبت مهر را دهی بزحل

نسبت شیر را دهی بر مور — نسبت پشه را دهی بر گور

مور را شیر می بپنداری — گور را نیز پشه بشماری

نسبت ماه را به ابر دهی — جهل را نام رای و عقل نهی

بشنو این قطعه را و بشمر سهل — نسبت عقل داده بر جهل

هر که او خوی زشت خود داند — گل امید بی تعب چیند

غلط خویش را نمی فهمی — همچو احول که یک دو می بیند

پس ترا نیست چونکه ذهن ذکا — که شناسی حقیقت اشیا

پی پری در مواد اشیا را — تا بدانی نه انفعال اعلا را

دست از کار خود سری بردار — خویش بینی ز خویشتن بگذار

تو که هستی ز معرفت خالی — دم زنی چون ز رتبهٔ عالی

فهم ناکرده ز موجودات — واگهی نیستت ز موت و حیات

بیخبر از طبایع اجسام — وز مقادیر ماده و اجرام

نه شناسی مسبب از اسباب — نه شناسی مفتح از ابواب

وز حدوث حوادث علوی — که شود آشکار از سفلی

هیچ از ایشان ترا خبر نبود — که از انها چه آشکار شود

عنصرت قابلیت از ارکان — زان شعورت بری بود از آن

پی چو نا برده تو بر هیئت — غافلی از تبدل صورت

که در این روزگار کون و فساد — شود از ماده چون بروز مراد

تو که گوئی منم به از بقراط / از چه احکام شرع استنباط
ننمودی ز عقلی و نقلی / پی نبردی ز راه بی عقلی
خویشتن را بصیقل قانون / نزدی زابتدا ز جهل و جنون
تا چو من از ره سبکباری / خویش را از خطا نگه داری
شود آنکه بعون ذهن و ذکا / در تو پیدا تصور اشیا
منم امروز آنکه از اشیاء / پرده برداشتم ز ذهن و ذکاء
زان وجودم شده است مظهر ذات / نیز مستجمع جمیع صفات
که همه علما محاط منم / پرده از روی رازشان فکنم
تا بر اشیا نیایدم مرآت / می نجستندشان حقیقت ذات
گرچه زین بیشتر مراست کمال / نیست شایسته لیک در اینحال
که کنم پیشه خودستائی را / مستی و عجب و خودنمائی را
چون تو خود را می ستایم من / کانچه هستم نمی نمایم من
چون شنید این جنون ز عقل آشفت / اینچنین عقل را بپاسخ گفت

پاسخ گفتن جنون عقل را

ای گرفتار قیل و قال و مقال / وی شده بی خبر ز نشأه حال
نغمه شوق هیچ نشنیده / نزهت باغ عشق نادیده

نچشیده بزاده محنت را / شربت محنت محبت را
هست علم تو از عمل در هم / مانده دور از حساب جذر و صم
همچنین این دوایر اشکال / که ز اقلیدسی گرفته کمال
داده جایت بمنزل حیرت / ثابتت داشته در این فکرت
نیز شکل مثلث ز اثبات / برده هوش ترا و ساخته مات
برنهاده دو شاخه حیرت / از توهم بگردن فکرت
وز خیالات دور بطلیموس / ز اعتقادات عهد جالینوس
در خیالات فاسد افتادی / معنی از دست زان صور دادی
همچنینت کلام افلاطون / کرده عاری ز فکرت و قانون
برفکنده ترا بمهلکه ها / کرده پابست قید و بند خطا
نیز دست مهندس فکرت / بگرفته است دامن حیرت
جز ره اختلاف نگرفته / غیر از این راه ره نپذرفته
آن رهی را که باشدت مقصود / که روی تا بمنزل موعود
نروی تا بسر در آن منزل / نشود آرزوی دل حاصل
نکشی دست خویش تا ز وجود / نبری ره بشاهد مقصود
نکنی تا که ترک خودبینی / کی سزد پیش دوست بنشینی
زود تا پیش آینه ات / کی شود چهر او معاینه ات

قال باید کمال رانی قالی　　معنی اینجا ترا بسنده مقال
تا کند فکرت تو اندیشه　　از پی پل که چون کند پیشه
از پی پل بهر نشیب و فراز　　بگذرد تا که راه جوید باز
بگذشته شناور از دریا　　بر نهاده بسوی ساحل پا
تا خیال تو از پی سامان　　کند اندیشه بهر راهروان
بگذشته است تشنه لب در حال　　سیر آب چشمه سار وصال
اندر این خرگه وسیع و فراخ　　می نماید کسی شود گستاخ
زانکه گستاخ راست حال دگر　　نیز درمانده را مقال دگر

حکایت

گویمت این زمان حکایت نغز　　پوست نی بلکه پای تا سر مغز
ان شنیدم که در بلاد عظیم　　گشت سالی پدید قحطی و بیم
چون بخیلان هوای رو درهم　　بکشید و نکرد ابر کرم
خوان احسان ابر فرودین　　هیچ ننمود باز چین زجبین
قوس ننمود گوشهٔ ابرو　　ور کمانش بخیت تیر فرو
در رحمت بخلق ابر ببست　　تشنگان از عطش بسینه شکست
کرد افسردگی نشاند زمن　　بر رخ خوب شاهدان چمن

گشت پژمرده نرگس سیراب　　در چمن از فراق روی سحاب
لاله از تشنگی فتاد نگون　　جام عیشش چو بخت شد وارون
سوسن از اشتیاق آب زلال　　خواند اینقطعه را مناسب حال
دیده بی آب شد چنانچه نکرد　　کره را تشنه قه زنهات کرد
گر میسر شدی خریدندی　　دانه ژاله دانه دانه دُر
غنچه را خنده زیر لب بشکست　　خار نومیدیش بسینه نشست
نسترن آتش عطش افروخت　　دیده بر آسمان چو کوکب دوخت
کار انگونه سخت شد کافلاک　　آب میجو ستی زمرکز خاک
همچو نرگس باغ مردم شهر　　سر فکنده بزیر دل پر زهر
چون صدف برگشوده باز دهان　　چشم امید هشته بر باران
چشمها خشک و چشم ها تر شد　　شعله آهشان باختر شد
تشنگان را فزود سوز جگر　　خشک لب جمله گی و مژگان تر
دل هر یک ز سوز آه درون　　آتشی شد شفقه در کانون
خلق هر سوی جانب صحرا　　مصلی شدند بهر دعا
بنهادند رو بخاک نیاز　　بر در بی نیاز بنده نواز
همه بر خاک روی مالیدند　　از سر درد و سوز نالیدند
خواستند از خدای ابر کرم　　لیک از ابر نامدی یک نم

ازپی آب هرچه دل خسته‌اند | پیش جو آمدند و کم جسته‌اند
تا بر آن حق نخست خوار ایشان | هیچ سودی نکرد زار ایشان
عاقبت نا امید برگشتند | سوی شهر و ده سپر گشتند
عارفی بود در حوالی شهر | که بکلی گذشته بود ز دهر
گوشه گیر و گذشته از دنیا | کرده در بر لباس فقر و فنا
مالک ملک بارگاه وجود | سالک راه و طالب مقصود
مخبر از کارهای پنهانی | دوست رگشته پیش رو فانی
بر سر جوی وصل بنشسته | گرد شک از رخ یقین شسته
خلق رفتند جمله در بر او | بوسه دادند خاک معبر او
بسرودند کای سحاب کرم | تشنه کاز انجام بخشا نم
دیده ما از چشمه جدا دید | آب اندر جداول امید
روز ما اگر چو تیره شبان | لطف کن ای سحاب تشنه لبان
رحمی ای خضر وقت کن بر ما | تشنه کاز رسان باب بقا
تشنه کاز ان چشمه سار فیوض | از برای نجات بخشش فیوض
سر دریای رحمت کن باز | تشنه کان را در اب لطف انداز
بحر الطاف را بموج آور | ابر الطاف را باوج آور
آب در کام تشنه کامان ریز | عطش ما باب لطف آمیز

در تلاطم بیار دریا را | غرق کن زیر رحمت ما را
سیر مستسقیان محنت و غم | کن ز سر چشمه سخاوت و کرم
ابلق ابر را بگو تا برق | تازیانه زند ز پا تا فرق
تا گهر در تگ آید و هر سو | خوی فرو ژاله ژاله ریزد از او
همه این قطعه را پس از زاری | خواندندش پیر بصد خواری
تشنه فیض چشمه سار تو ایم | آنچه خواهیم از تو احسان کن
از دم لطف و از نسیم دعا | ابر گریان و غنچه خندان کن
پس چو آن مرغ بوستان سلوک | اینچنین دیدشان بسی مفلوک
متعجب شده بسی بگریست | پس از آن سوی آسمان نگریست
گفت ای کردگار بنده نواز | بنده کان را بکار چاره بساز
بندگی باشد ار ز هر که بود | گر ز من باز تو پدید شود
بود در لب سخن هنوز او را | نیز در سینه داغ و سوز او را
که بیامد سحاب رحمت جوش | ابر غرید و برکشید خروش
ابر گریان و برق خندان گشت | سیل از کوهسار رفت بدشت
کشت زار امید شد سیراب | ز آب دریای لطف و فیض سحاب
باغ امید تشنه کان از نم | گشت شاداب و دلکش و خرم
ابر بو نسترن ز بس بارید | چون صدف گشت پر ز مروارید

هر کجا بد سراب شد دریا
از نم ابر فیض و لطف هوا

کشت امید و مزرع آمال
ز آب رحمت شدند مالامال

لاله بر کف گرفت چون قدح
شد چمن باز همچو قوس قزح

بر لب جو بنفشه شد خندان
شست رخ ز آب چشمهٔ حیوان

شانه سنبل بزلف پرچین زد
طعنه از بو بنافهٔ چین زد

نسترن خیمه سفید افراشت
چون ستون خیمه را بپای بداشت

آب هر سو ز جوی جاری گشت
چون صبا از بر سر لاله گذشت

نرگس طشت زر نهاد بسر
طشت را کرد پر ز شوشهٔ زر

یاسمن یاسمن بعشوه گرے
مست بلبل ز نغمهٔ سحرے

گفت با عقل پس جنون هشدار
که توکل سزاست در هر کار

گل بستان جاه عز و جلال
بی توکل نخورده آب زلال

نشود غنچهٔ گل امید
بی توکّل شگفته تا جاوید

غنچه ات خواهی ار شکفته شود
باغت از خار ره رفته شود

دست بر دامن توکّل زن
پای در حلقهٔ توسّل زن

چون جنون را تمام گشت بیان
گفتگویش رسید بر پایان

خواست تا عقل پاسخی بجنون
بازگوید موافق قانون

از پی گوشمال او آهنگ
کند و بر زند سخن را چنگ

خبر دادن فریب عقل را از عصیان لشکری

کز رقیب سپه رسید فریب
کرده طی راه را فراز و نشیب

باخته رنگ و رفته از سر هوش
سینه از غصه ریش و دل پرجوش

در بر عقل او فتاد بخاک
دل پر از درد و دیدگان نمناک

گفت ای صاحب علی الاطلاق
لشکرت برگرفت راه نفاق

بشکستند جملگی پیمان
بگرفتند شیوهٔ عصیان

ترک کردند آشنائی را
ره گرفتند بی وفائی را

همه یکباره سست عهد شدند
پای در جادهٔ گریز زدند

ترک پیمان و عهد بگرفتند
ره بی حقیقتی رفتند

ناخن از بیمروّتی ز خطا
برزدند از جفا بروی وفا

پهلو از الفت تهی کردند
روی بر راه کلفت آوردند

سر کشیدند از موالفت
برگزیدند خوش مخالفت

شد فراموششان حق نعمت
وانهمه مهربانی و رافت

تاختند از مخاصمت باره
بشکستند عهد یکباره

شاه را آنهمه نصیحت و پند
نشنیدند و در شدند ز بند

آنهمه عهد گشتشان فرموش
بنهادند پنبه اندر گوش

بسش فتنه بر فروز اندند عالمی را ز فتنه سوز اندند
نمودند از تو هیچ آزرم چشم بستند از حیا و ز شرم
آن متاع ترا ز مکر و فسون بسپردند جمله دست جنون
دل که آئینه دار و محرم بود مخزن سرّ و راز مبهم بود
راه عصیان گرفت اندر پیش عشق را راه داد در بر خویش
بادی اول دم از محبّت زد رهشنائی در مودّت زد
پس ازان بندگی او بگزید حلقه طاعتش بگوش کشید
روی از راه راستی در تافت خدمت عشق را بجان بشتافت
نقد گنج وفا ز بی عملی از جفا زد بسکّه دغلی
رفت و بیگانه رهشنائی شد رهرو راه بیوفائی شد
رفت و زد بیوفا ز بی سنگی در بر عشق لاف یکرنگی
چشم از چهره وفا پوشید بی سبب در ره جفا کوشید
نیز چون دل جگر براه خطا رفت و برداشت دل ز مهر و وفا
روش سرکشی گرفت به پیش شد چو دل بیوفا و جور اندیش
دل ز مهر تو هیچ دل برداشت پای در راه سرکشی بگذاشت
پیشه گشت ناسپاسی را کرد ترک نمک شناسی را
برد از یاد خویش عهد قدیم داد از دست روزگار سلیم

منحرف شد ز راه راست چو دل هیچ از اینکار خود نگشت خجل
منهدم ساخت عهد پیشینه ساخت ویران بنای دیرینه
کرد فرموش شیوهٔ یاری شد برون از ره وفاداری
رهشنائی گذشت و زی کینه تاخت همچو بیگانگان علم افراخت
سر ز قانون راستی پیچید چنگ زد پردهٔ حیا بدرید
سوی میدان جنگ کرد آهنگ گشت با زهره یار و هم یکرنگ
بسوی خوان خویش از الفت زد صلا بر تهور و جسرات
همه را در بلاد خود ره داد بنشستند خوش بهم دلشاد
دادشان اختیار ملک تمام داد ترجیح ننگ را بر نام
چون جگر نیز شد سپر ز راه سیر آمد چو دل ز خدمت شاه
پیشه خویش کرد راه خطا در الفت بکوفت با سودا
کرد تاریک دیدهٔ الفت آن ستمگر بسر نه وحشت
خاک آن شهر را بغم آمیخت کرد بر فرق تیره بختان بیخت
آتش عشق بر فروخته کرد همچو انگشت نیم سوخته کرد
دامنی شعله جگر را ساخت کار او را به نیم شعله بساخت
چون شب تیره روز روشن کرد یاد از عهد دوستی ناورد
گوهر پربهای مهر آئین بیجهه با شبه نمود قرین

با دلی نعمتش معارضه کرد   گوهرش باشبه معاوضه کرد
خورد چون جرعهٔ ستمکاری   داد ازکف ره وفاداری
آتش فتنه شد زجای بلند   چرخ را شعله‌اش رساند گزند
امنیت رفت گوشهٔ نومید   گشت لرزان بکار خویش چو بید
کارسازان خرد که اقبال   اوفتادند جملگی بوبال
پیشکاران مسند دولت   اوفتادند جمله در نکبت

متألم شدن عقل از گفتهٔ فریب و سروش رسیدن بجنون

از فریب اینسخن چو عقل شنید   روی داوش تحیر و ترسید
چون قوی دید خصم وخویش ضعیف   گشت ازخوف خصم زار ونحیف
ازتحیر چو زهره‌اش بگداخت   رنگ ازروی خویشتن درباخت
آتش حیرتش زبانه کشید   بی شکیبا شد وبهم پیچید
همچو کشتی فتاد درگرداب   وز امیدش بریده گشت طناب
گشت بی اختیار ورفت ازهوش   وز تحیر بجای ماند خموش
هوش واماند ازمراقبتش   همچنین فکر ازموافقتش
ماند برجا چو صورت دیوار   گشت درکار خویشتن ناچار

اندرین حین که عقل بودی مات   بود بیچاره ازبرای نجات
ناکه اندر زعالم بالا   برجنون ازسروش غیب ندا
کای گرفتار هوش وبستهٔ عقل   دی شده پای بست رشتهٔ نقل
ازچه بگریختی ازاین درگاه   خویشرا کردی ازچه غرق گناه
گلبن نوشکفتهٔ نورس   ازچه دادی بدست باد هوس
توکه بیگانه زآشنا بودی   خویشرا چون تکلف افزودی
توکه بودت زبان زبیهوشی   بسته دایم بقفل خاموشی
قدرت گفتن ازکه یافته   سوی ایراه ازچه تافته
توکه افتادگی سرایت بود   برشکسته همیشه پایت بود
ازپی آرزو چرا رفتی   ترک افتادگی چرا گفتی
آنکه بگذشت ازسر دنیا   پیش بگرفت راه فقر وفنا
خاکسار ره حقیقت شد   واقف رتبهٔ طریقت شد
هست بیجا هوای سلطنتش   اف براو باشد این اگر نیتش
آنکه او شد گدای درگه شوق   پشت پا زد بهستی ازسر ذوق
میل دارائی ار کند نه سزاست   برسرش این هوا بسی بیجاست
توکه سرمست جام شوق استی   راه پیمای راه ذوق استی
باخرد آشنائیت زچه روست   عقل را با تو دوستی نه نکوست

سرخوش آن گرمی توسل شد   مست کیفیت توکل شد
ترک سرگفت و شهریاری را   میل نمود کامکاری را
افسر خسروی ز سر بگذاشت   سوی فقر و فنا قدم برداشت
نمودی رها بصد محنت   از کف خویش دامن همت
بلبل باغ ذوق و سرخوشی   دایم اوراهوااست خاموشی
تیز مرغ توکل و همت   پر زند سوی لانهٔ عزلت
تو چرا پر زنی براه هوس   بهر مردار و جیفه چون کرکس
تو که شهباز اوج عشق استی   پر زنی از چه روی در پستی
چون زسودای خام خویش از خس   کنی آتش بزیر دیگ هوس
از چه رو آتش فراموشی   بر فروزانده ز بیهوشی
از چه رو میزنی بحرص نفس   گره آزی و رهین هوس
بسروری ز نشاهٔ غفلت   بعزوری زباده عزت
این هوا و هوس شعار تو نیست   مست گشتن ز خویش کار تو نیست
بی نشانی بود نشان جنون   مایهٔ حیرت است جان جنون
چون شنید این ندا جنون ز سروش   آمد از بیم خود چو دریا جوش
بر جنون زد فکند رخت از خویش   ره دیوانگی گرفت به پیش
بر لباس فنای تن پوشید   بسوی وادی جنون کوشید

ریخت خاکستر الم بر سر   شد چو آتش نهان بخاکستر
ره فقر و فنا به پیش گرفت   وندران راه ترک خویش گرفت
از پیش لشکر غم و محنت   بر گذشتند با دو صد حسرت
اندر آنجای عشق با یاران   ماند با شوکتی و عزت و شان
در کین و ستیز را بربست   خوش سر مسند شهی بنشست
عقل هم پرچم رضا افراشت   از سرش تاج سرکشی بگذاشت
رفت در گوشهٔ دماغ نشست   در دروازهٔ نزاع ببست
شکر کز لطف داور بیچون   بر سر آمد حدیث عقل و جنون
ابرش کلکم ارچه در میدان   آمده مطلق العنان بیان
همچنینم کمیت اندیشه   خوش خرامی کند در این بیشه
ره نوردد بشاهراه سخن   وا نماند ز راه از هر فن
سخنم گرچه بی شمار بود   گوهر نظم آبدار بود
لیک اندر فضای این میدان   بیش ازین توسن قلم جولان
ننماید که نیست هیچ روا   ورنه تنگش نگشته است فضا
نیست شایسته تا به تنگ آید   بیش ازین راه نظم پیماید
تا بدلهای آینه مثال   ننشیند غبار گرد ملال
هست از بختم این چنین امید   که کند روی طالعم اسفید

این پریشان کلام پا تا سر	دوستان را شود قبول نظر
چونکه بر خواندنش کنند رجوع	آید این نامه پیششان مطبوع
چشم از عیب و علتش پوشند	بدرستی خواندنش کوشند
نیکی خویش در نظر آرند	دیده اندر بدیش نگارند
من نگویم که نامه چین است	زشت یا خوب هرچه هست این است
خواهش از دوستان مرا است چنین	که بخوانند چونکه بعد از این
نامه ام را بجالتی خسته م	ببرانید جمله کی با هم

گلشنا کرد کارت از زاد
گذرت همچو روح خاطر شاد

تمت الکتاب بید اقل الکتاب ابن مرحمت مآب
آخوند ملا محمد اسمعیل علی الاصفهانی
فی شهر شوال المکرم من
شهور سنه ۱۳۲۵

م م

نعم استاذنا اعلم من استاذكم — من قال لك هذا — قال لي استاذكم اعلم من استاذ ابن عمكم — اين كنت انت وابن عمك — كنا انا وابن عمك عند جيرانكم — من كان عند جيرانكم — كان عند جيراننا ابن خالنا وابن عمنا — هل انت اكبر من ابن خالك — نعم انا اكبر من ابن خالي — أليس خادمي اقوى من خادمك — لا خادمنا اقوى من خادمكم — أليس اصدقائنا احسن من اصدقائكم — لا أليس اصدقائكم احسن من اصدقائنا اين كنت ومن اين جئت — كنت عند ابي في البستان وجئت من عنده هل جيرانكم جاؤا عند ابيكم — نعم جيراننا جاؤا عند ابي — ماذا قالوا له — انا ما كنت عندهم انا رحت من عندهم — اين مكان خادمك مكان خادمي هنا — اين اماكن خدامكم — اماكن خدامنا عند بيتنا

تعليم الثالث

اين راح ابن عمك الصغير — راح الى البستان الكبير عند استاذه من راح معه الى البستان — ابن خالك الكبير راح معه — هل ابن عمك اكبر منك — لا هو اصغر مني واكبر من اخي الصغير — من قال لك هذا قال لي هذا ابن عمك الكبير — هل ابن عمك الاكبر اعلم منك نعم هو اعلم مني واعلم من اخي الكبير — اين الابريق الكبير — ابريق الكبير كان عند خدامكم — هل خدامي قالوا لك هذا — نعم خدامكم قالوا لي هل جيرانكم جاؤا من البستان — لا ما جاؤا من البستان — أليس جيرانكم عند اخيكم — نعم جيراننا عند اخينا — ماذا قال قالوا جيرانكم — انا ما كنت عندهم — هل خالك قال لك شيئاً ما قال لي خالي شيئاً — أليس خالك اكبر من عمك — لا انا خالي اصغر من عمي







